عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شود
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

دیوان حافظ

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم — کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون — روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد اکنون یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد ویرا — شنیدم ناله جان سوز نیرا
چنان در جان من سوزش اثر کرد — که بی رقت ندیدم هیچ شیرا
حریفی بد مرا ساقی که هر دم — ز زلف و رخ نمودی شمس و دیرا
چو شوقم دید در ساغر می افزود — بگفتم ساقی فرخنده پیرا
رهانیدی مرا از شر هستی — چو میدادی پیاپی جام میرا
حماک الله عن شر النوائب — جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو ملکت کاوس و کیرا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالیمقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست دام را
من آنزمان طمع ببریدم ز عافیت — کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست — ایخواجه باز بین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامتست جانان که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی | بیاد آر حریفان باد پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می در کفم نه تا ز سر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای من — کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

از سر دنیا گذشتی غم مخور — خوش بخور هم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم بخروشند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

می دمد صبح کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دائما می ناب

تخت زرین زدست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک
داشت بر جان سینه‌های کباب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان زندگی جوئی
می نوشین بجو بیا بشتاب

چون سکندر حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

بر رخ ساقی پری پیکر
موسم گل بنوش باده ناب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن برین غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس که با افتاده است آن مو بخط گرد رخت	گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت	همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو	در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش	ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربند و حسن	ماه بی مهرم چو بربند نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی	گر در آغوشش به بینم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی شکیب	خانقه معمور و درویشان خراب
خون دل در جام دیدم از رشک	آبرو برباد دادم از شراب
از برای باده می باید زدن	محتسب را حد بجد و حساب
سوز مستان گر بداند محتسب	در دم از هی شان زند بر آتش آب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب	که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم	بحمد الله نکوکردارم امشب

نهال عیشم از وصلش بر آورد | ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشید نقش انا الحق بر تن من | چو منصور از کشی بردارم امشب
برات لیلة القدری بدستم | رسید از طالع بیدارم امشب
بر آن عزمم گر خود میرود سر | که سر خوش از طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد | ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی سبکدست افشان و مطرب پای کوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | آنکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش | میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بچشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مستت بیند اندر خواب

به حسن عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش سینه های کباب
بسوخت این دل و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل | پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده ها داده است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل مسکین که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای | نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زین خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست | می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت | وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد | این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود | بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق | آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم | وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم | باده از خون رزانست نه از خون شماست
این عیبست کزین عیب خلل خواهد بود | ور بود عیب چه کس مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولے نقطۂ دل پا برجاست

چو بشنوی سخن اہل دل مگو کہ خطاست | سخن شناس نۂ دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبلے فرو نمے آید | تبارک اللہ ازین فتنہا کہ در سر ماست
در اندرون من خستہ دل ندانم کیست | کہ من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پردہ برون شد کجائی ای مطرب | بنال ہان کہ ازین پردہ کار ما بنواست
مرا بکار جہان ہرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفتہ ام بخیالے کہ می پزم شبہا | خمار صد شبہ دارم شرابخانہ کجاست
چنین کہ صومعہ آلودہ شد بخون دلم | گرم بیادہ بشوئید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند | کہ آتشے کہ نمیرد ہمیشہ در دل ماست
چہ ساز بود کہ بنواخت مطرب عشاق | کہ رفت عمر و ہنوزم دماغ پر ز صداست
خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود | کجاست وقت عبادت چہ وقت جای دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینہ حافظ ہنوز پر ز صداست

روضۂ خلد برین خلوت درویشانست | مایۂ محتشمے خدمت درویشانست

...ملت خدمت کردن درویشانست ... الشرح

گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد | فتح آن در نظر همت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت | منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیائیست که در صحبت درویشانست
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید | کبریائیست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال | بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی | از ازل تا بابد فرصت درویشانست
روی مقصود که شاهان جهان میطلبند | مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | سروری در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که از غیرت درویشانست
بندهٔ آصف عهدم که در سلطنتش | صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشانست

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا | ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل توأش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست | که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
اگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | کرا و غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سر که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست | دیده آینه دار طلعت اوست
منکه سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب	هرچه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فنا شویم چه باک	غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم	زانکه این گوشه خاص دولت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب	همه عالم گواه عصمت اوست
هر گلی نو که شد چمن آرای	اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی	آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندمگونست	سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران	چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل	کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست	کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی رود | با روی دلکش تو که را روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام | زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
هیچست آن دهان که ندیدم از و نشان | موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست
چندان گریستم که هر آن کس که برگذشت | در اشک ما چو دید روان گفت اینچه جوست
با سر چو گوی بر سر کوی تو با حکیم | واقف نشد کسی که چه گویست و آنچه کوست

حافظ بدست حال پریشان تر مے
برباد زلف یار پریشانیست نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است | یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
آب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو | در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
اندر آن ملکت که بر پشت صبا بندند زین | با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
شهسوار من که مه آئینه‌دار روی اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
شد پریشان دل و بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

اینچه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کاینهمه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو | گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی ست | عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردش اند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک | منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه سحر کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام اندر دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی / درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا اندر درد او می سوز و با درمان مساز / زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

دیگر

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست ز پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

ازان زمان که بر آن آستان نهادم روی | فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | از پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوه | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید | وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار | کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش | زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست | که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد | اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلند است جنابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی | یارب مکناد آفت ایام خرابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است | شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

بلکه از همه بهتر است ... ای مدام که کدام مذهب اختیار کرده که در خون ما ترا از شیر مادر حلال ترست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که می‌شنوم نامکررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبرست

در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی ازان سوی دیگرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسپ باد و منطق طیر
بباد رفت ازان خواجه هیچ طرف نه بست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنش مے برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین — گفت کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

خندهٔ جام مے و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحرگهان که دل ما ز رود در نوای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود — نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

یاد و عهد بسته ۱۲ هکذا فی الشرح والحواشی

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال	خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی باید	چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت	بنگر که از کجا به کجا میفرستمت
حیفست طائری چو تو در خاکدان غم	زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست	می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن	کائینهٔ خدای نما میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بفدا میفرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز	کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غائب از نظر که شدی همنشین دل	میگویمت دعا و ثنا می فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت	با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

ای غائب از نظر بخدا میسپارمت	جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامنِ کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بادیم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی | دستِ دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن | منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار | تخم محبت است که در دل بکارمت
گردیده دلم کند آهنگ دیگری | آتش زنم دران دل و دیده برآرمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل | در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجانِ خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز | نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

که لطف بی نهایت است طمع منقطع مکن و چون دعوی عشق شد سر بباز در آن حال نیز امید لطف دوست

زبان مور به آصف دراز گشت از آن	که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست	که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست	چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای	آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم	آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست	در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست	اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی	گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست	چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار	میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم	جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که برما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

تا نشود گل نقاب آهنگ خلوت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

مرغ صبحخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

گرچه بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
از بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر او را
بسوخت چو پروانه تا روز بر او بنشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت
ور وسمه کمانکش شد با ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا با لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

اگر به لطف بخوانی مزید الطافست
وگر به قهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل از ما
چه چشمهاست که بر روی ما ز اطرافست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد را
که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام بادهٔ صاف است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و ره بصحرا کن
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

۲۴۷

حدیث مدعیان و خیال همکاران	همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه‌دار که قلّاب شهر صرّاف است

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت به دست افتد
به عقل نوش که ایّام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقّع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دُردی آمیز است

سپهر برشده پرویز نیست خون‌افشان
که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی به شعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت‌پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مائل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

بر معشوق افسون می‌دهد تا به فریب خود آرد و هنوز معلوم نشد که او مائل افسانهٔ کیست و برکه التفات

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب	همنشین که و هم کاسه و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست	چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق	که مست جام غروریم و نام هشیاریست
نه بسته‌اند در توبه حالیا برخیز	که توبه وقت گل از عاشقی به بیکاریست
سحر کرشمهٔ چشمش بخواب میدیدیم	زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست	که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از و خیزد	که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال	هزار نکته درین کار و بار دلداریست
باستان تو مشکل توان رسید آری	عروج بر فلک سروری بدشواریست
رونده‌گان طریقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست	زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ ناز	بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد | که کامبخشی او را بهانه بی سببی ست

ازین چمن گل بیخار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم | ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبی ست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی ست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی ست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست خرابم صلاح بی ادبی ست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار | بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی ست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

از نهادت همه نیست زهی پاک نهاد | در سرشتت همه ایست زهی پاک سرشت

خانهٔ تقوی را تنها نگذاشته ام بلکه سنت ابوی اختیار کرده ام که پدرم بهشت خلد از دست بگذاشت

باغ فردوس لطیف ست ولیکن زنهار	تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست	سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم	که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم	کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر	بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم	که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن	که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور کشاده است بال در همه شهر	کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سودای راه می‌بینم	به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس ست	خبر دل شنفتنم هوس ست
طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم هوس ست
شب قدری چنین عزیز و شریف	با تو تا روز خفتنم هوس ست

وه که دردانه چنین نازک	در شب تار سفتنم هوس ست
ای صبا امشبم مدد فرمای	که سحرگه شگفتنم هوس ست
از برای شرف بنوک مژه	خاک راه تو رفتنم هوس ست

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس ست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ بوی تو	از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب کبر	هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت
آتش ز عشق ساغر می خرمنم بسوخت	کاتش ز عشق عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم	دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان	زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند	کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
مژده بجام جم که صباح صبوحیان	چون ماه و شمسه تیغ زر افشان جهان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید	از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد	عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من ست	خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت

فتنها که دامن زمان آخر گرفت بکوی مغان خواهم رفت ای بمنزل عشق و معرفت ازین فتنهای آخر زمان پناه برم

52

حافظ چو آب لطف ز نظم تو مے چکد
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانے که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچو سائل حافظ درے زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی مے ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بے بدلست

نه من ز بے عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بے عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن املست

ز قسمت ازلے چهره سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید واین مثلست

بگیر طره مه طلعتے و قصه مخوان
که سعد و نحس نه تاثیر زهره و زحلست

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل ست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت	وان مواعید که کردی نرود از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق	برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی	که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست	جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد	طالع نامور و دولت مادرزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت	بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم	عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود	می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی	در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد	در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید	تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه	رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد ار تو دوان در خلوت تنهائی و نیاز	عشاق را حواله بعیش مدام رفت
نقد دلی که بود در صرف باده شد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست	بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم	اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار	برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات	مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست	ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را	بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفته است	سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیاتست	از آن آب آتشی در ما گرفته است
همای همتم عمریست کز جان	هوای آن قد بالا گرفته است
شدم عاشق ببالای بلندش	که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایه الطاف اوئیم	چرا او سایه از ما وا گرفته است

وازان آب حیات در ما سوز و گداز ست ۱۲ شدم عاشق الخ این زمان کار عاشقان بر رونق ست

نسیم صبح عنبر بوست امروز | اگر یارم رہ صحرا گرفته است
ز دریاے دو چشم گوهر اشک | جهان در لولو لالا گرفته است

حدیث حافظ اے سرو سمن بو
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولے | هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل | در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخسار نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت
گفتم اے مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلے از غمزهٔ دلدار باری برد برد | درمیان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار	گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی	چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست	دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی	که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی	ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند	رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان	چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب	که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم	چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را	هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر	نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	دل سوداز‌ده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو در عین سواد سحرست	اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

از خم طاق بارگه دانست ۱۱ یعنی این حدیث که حافظ شراب [illegible] میخورد آنقدر شهرت گرفته که از محتسب [illegible]

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام هستی
مست شد چون مستی از عالم اسرار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیگر

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن ست ... بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن ست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما ... بدست باش که خیری بجای خویشتن ست

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع ... شبان تیره مرادم فنای خویشتن ست

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل ... مکن که این گل خودرو برای خویشتن ست

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج ... که نافهاش ز بند قبای خویشتن ست

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر ... که گنج عافیتت در سرای خویشتن ست

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی ... هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن ست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست ... گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس ... که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده ... بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم ... محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ... ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق ... هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ... ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان ... هر که غارتگری باد خزانی دانست

شد ۹ اسے می بیار چرا که هر که غارتگری باد خزان معلوم کرد او بگل باغ جهان نازد می کنایه از عشق

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

روشن بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی | حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب | چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد | رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم تو در تست حرمتش میدار | بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی حافظ | مکن که گرد بر آید ز شه ره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت	ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست	شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست	سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی	که رنج خاطرم از جور دور گردونست
ازان زمان که ز دستم برفت یار عزیز	کنار دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم	باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

ز آن یار دلنوازم شکریست با شکایت	گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم	یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس	گویا ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا	سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست	کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی	جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم	جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم	یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود	از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود	زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند	آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن	فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	بر می‌شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضرست و می آب حیات	توبه از می چون کنم هیهات هات
باده تلخ از لب شیرین لبان	در حلاوت می برد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف	مرده صد ساله را بخشد حیات

که مرده را زنده میکند نسیم او یعنی مرده صد ساله را جان در قالب می دمد ۱۲

جز باب آتشین یعنی شراب | حل نگردد مرا این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان عشق | جز می هجران نشد ما را برات
شاد باد ارواح آن ندی که او | بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافی است باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوییا از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم | ما سر از خط خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم | دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببر و هر که وصالم طلبد | ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او به لطافت اثر صنع خداست | ما بر رویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست | بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید | کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری بنفسے از تو مبتلاست | یک دل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هرکو شهید عشق تو شد کشته بر درست | اندر آن جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین ست | ز کارستان او یک شمه اینست
جمالت معجز حسن ست لیکن | حدیث غمزات سحر مبین ست
بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحر آفرین ست
عجب راهیست راه عشق هیهات | که چرخ هفتمش هفتم زمین ست
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین ست
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد | که دائم با کمان اندر کمین ست
لبت را آب حیوان گفتم اما | چه جای آب کان ماء معین ست
مشو ایمان ز کید زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دین ست

ز جام عشق می نوشید حافظ
بدانش مستے و رندے ازین ست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد ما و ز هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم | افگند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

حلال هم حرام ست و اینجا مراد از حرم محبت الهی ست یعنی ای الله معشوق مراد درین تقصیر گر او کبوتر دل را

دل از همه جفا که بخواری کشید زر | هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت | بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت | که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند بر داشت | هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع | من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را ز می صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود آنکه چون | خرقه در میکدها رهن می ناب نهشت

لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود | هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست | ما کجاییم و نصیحتگر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم هجر تو بسوخت | خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی دوست میسر نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول | یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست | تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم | این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما | زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم | در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق | ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست خرابان میرفت | جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من	سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست	با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
بشنو آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت	من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما	کان شکر لهجهٔ خوش گوی سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت	زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر	چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت	بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز رطل دُرد کشان کشف کرد سالک راه	رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت من شنو که در سخنم	ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی	که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز باده داد بدستت دگر بر آمده	وظیفهٔ می و شمشیر بگر زیادت رفت
مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم	چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌شوی بچمن | که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم | که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون بآب مے لعل خرقه میشویم | نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش | هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان | مرا ببندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در مے مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی | سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب | خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
[illegible] کین من خسته چه بنازی ز مهر | برمیان دل و جانم کمری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی | سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست
[illegible]دم از شام سر زلف تو هر جا بزند | با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ور نه | بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش | غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجود اندکم نام و نشانیست که هست | ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
نه من دل شده از دست تو خونین جگرم | از غم عشق تو چون خون جگری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی | ور نه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست
تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر | که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست | در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست | حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی عیشند و گفتیم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

بیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست
جانان مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بخورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از عزت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلس اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن بچون و چرا دم که بندهٔ مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش | بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز | من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت | خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی | بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل | من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس بیحد ای جانا | وگر بگذرد بوی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم | عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی | نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

حافظ آنچی آید ۱۲ کذا فی الحواشی ۹ ای مردم چشم ما جز رخ تو دیگری نمی بیند هرچه که می بیند در جلوه [illegible]

[illegible marginal notes]

آنکه احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح‌فزائی چو لبت ماهر نیست
من که از آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کس که سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است | وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت | هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند | دور از درت آن خسته رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت | از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن | چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند | گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

	حافظا زغم از گریه پرداخت بخنده ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است	

رونقی شد کاتش سودای او در جان ماست	وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غلطد ازان	چشمهٔ مهر درخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش	قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نخست نغمهٔ من وحی شنیدم شد یقین	بر سر آن معنی که ما زان وی و وی زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب	محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گویی ای که شرح درین خاموش باش	دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

	حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار کان صنم از روز ازل دارو و درمان ماست	

امروز شاه انجمن دلبران یکیست	دلبر اگر هزار بود دلبران یکیست
من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد	بیمم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگوی	سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند	ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

	حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر دولت در آن سرست که با آستان یکیست	

المنة لله که در میکده باز است	زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

همچو دیگران ندارد بلکه طالب از دل و عاشق کامل او تعالی است ۱۲ سیاق عبارت میخواهد که با آستان

دردهای ما در ماست ۱۲ در انجمن دلبران پادشاه یکیست یعنی معشوق من واگرچه دلبر هم از عدد و حساب بیش [illegible] یکی ست [illegible] ذات سرور کائنات صلی الله علیه وسلم است ۱۲

[illegible]

شمع‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی	وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر	وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان	کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی	رخساره محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم	تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
رازیکه بر خلق نهفتیم و نگفتیم	با دوست بگوییم که او محرم راز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید	از قبله ابروی تو در عین نماز است

اے مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت	ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست	گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو	تو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعلم هست هم درد بخشد هم شفا	گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور	دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که اینجهان خراب | بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای نور چشم | از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان بدل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سرو که از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

ای سرو از همه هستی و آنکه سردار بیاید خراج می ستاند و این در نعت آنحضرت ست صلعم و همه دلبران کنایه از

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ز دست تو شد راح

ز چشم لطف کند رت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

ندا و لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دل من از او بصد الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام
ونحن نشرب شهریا کذا الاقداح

نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم موی عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائی ست | بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام | ای فلک این ننگ رسوائی تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ | از کریمی گوئیا در گوشه بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامه در نیکنامی نیز می باید درید
این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که برق | دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده ندانم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم | بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد | گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست | زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان بصومعه دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجائی نرسد گر بضلالت برود
روز آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حاصل شود بر دو کار او آخر به نخواهد شد و بخجالت میرود ای شرمندگی حاصل میکند ۱۲ انکه یعنی سالک ازنور

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
بتجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از و یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشتهٔ جم بجام بگذار
کاین رشته از و نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوهای مستی
از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

باده خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار | روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری | چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی گوید من پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پستهٔ تو خنده زده بر دهان قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گه طره مینمائی وگه طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کند سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من
غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی
دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی تو ام دیده میکند پرخون
هوای زلف تو ام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ می زند دشمن
ز دوست دست ندارم اگر چه داد بباد

ز دست عشق تو جان را نمیبرد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمیبرد فرهاد

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم ❊ خوشا دمی که ازین چهره پرده بردارم ❊ یعنی تا هستی ظاهری ترک نکنی جمال یار…

دیگر

به آب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید	هلال ابروِ ساقی بمی اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل	بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
بیا بمیکده و صف قرب و جاه ببین	اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد
نشان مهر و محبت بجان عاشق جوی	اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بشر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست	گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود	کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی	که سودها بری ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور	بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون	کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولے تو تا لب معشوق و جام میخواہی — طمع مدار کہ کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — ہلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات ست — خداش خیر دہاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطیے را بهوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

مراد از مرشد کامل یعنے اے مرشد مددی کن که ما عازم و با امید کرم همره تو رسیده ایم ۱۲

آه و فریاد که از چشم حسود مه مهر | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم | اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست | یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی | بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین | کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکدها بگشایند | گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه چه بینی فردا
گرچه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آورد آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفت اسرار غمت هر چه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد بند

شب و روز است بلا عاشق بیدل گوید
که ببیناد سهی قامتت از دهر گزند

بازمستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گو حسن جهان دارد

خدارا داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خورده است و با من سر گران دارد

و معنیش فی بطن الناقل غایت مقلو[illegible] راشد و معنی لطیف اینکه آفتاب روی او را غبار خط پوشیدن نتوا[illegible]

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادست درین ره که هر سلطان معنی را
درین درگه که می‌بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چو عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و لطافت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و امین باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور | ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق | همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگو | شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش | که دست دادش و یاری ناتوانی داد

منع سیمرمائی سرود معالجه خود کن که بیهوده میسرائی زیرا که شراب و شاهد کسی را زیانی نداد ۱۲ شرح [illegible]

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت	دریغ عاشق مسکین من که جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
به یمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر	ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودم	عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد	بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات	از بوی بهشتیش ز خود بیخبر افتاد
بس تجربه کردیم درین دار مکافات	با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد	با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق	زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت از رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد

بتیمار خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناگهان که رسید از دلم سحرگاه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدت بختش اندکی گله بود

قیاس کردم ازان چشم جادوانه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم / بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند / آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذر ازین روزگار تلخ‌تر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند / بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

راز این پرده یعنی عالم سلوک از چشم من و تو پوشیده و پنهان داشته اند ۱۲

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز | تا کرا خون دل امروز روان خواهد بود
عیب مستان مکن انجا چه گزین بابا | کس ندانست که رحلت بچسان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود | وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری | سرها بر آستانهٔ او خاک در شود
از هر کنار تیر دعا کرده ام روان | باشد کزین میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن همت تو خاک زر شود
ایدل حدیث ما بر دلدار عرضه کن | لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت | از شام صبح گردد واز شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

مهر تو در درونم و عشق تو در سرم	با شیر در درون شد و با جان بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد	وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست	بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمائی	رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه آغازد	مجال طعنه بدبین بدپسند مباد
جمال صورت و معنی همین بهجت تست	که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند	بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند	لاله را دل خون شود وز بار سنبل بشکند
در خرامان سرو گلنارش کند ناز چمن	سرو را از یاد در انداز دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد	اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد	خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

مکنا د حاصل تحریرش خلاف آنست که از ترکیب مصرع مستفاد میشود ۱۲ سید جلیل

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعتگریست اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان ز ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خطا ز تقریرم
خلق که خواند خط تو بر زر روان یکا یک زد

مگر نسیم تنفس صبح در چمن بگذشت
که گل ز بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود | گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا بتاب شکم که بی تو دور از تو | چو باد میشد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم | شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام | بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ | چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو بشوریده بود میدیدم | که پیش روی تو بر خود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را | دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد | همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند | دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو نورِ قدرت مهر و مه تابان نباشد | چو قامت سرو در بستان نباشد
چو لعل دلربایت در دلفروزی | دُرِ دریا و لعلِ کان نباشد
میانِ خطِ سبزت لعلِ نوشین | عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو فندق پسته‌اش خندد بعالم | چرا بادام من گریان نباشد
سوادِ کفرِ زلفِ او که دل را | بروی توازان ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را | نه تن باشد که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ | چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل | چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست | که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع | که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود | خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ | ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

ز آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن
که باد صبح نسیم گره کشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوشخبری هدهد سلیمان ست
که مژده طرب از گلشن صبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

دیگر

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود	ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره	زند به گوشهٔ ابروی و در نقاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل	بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش	کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر	کلاه‌داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری	وگر به روز حکایت کنم به خواب رود
مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و می‌ترسم	که با تو روز قیامت به این خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش	که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون شد طی	بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند	قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب	فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست	چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه سال لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن بر آید | پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی | در کردن سحر ذو فنون باد
هر کس که به هجر تو نسازد | از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد | حیثیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

اطراف مشهور و معروف گردیده است ۱۲

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

آیهٔ انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد — لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا	کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی	که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند	که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما	شرابی خور که در کوثر نباشد
ایاغی پر لعل کرده جام زرین	ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بی خمارم بخش یارب	که با او هیچ درد سر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین تنم هست	که در بتخانهٔ آزر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم	اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید	چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود	گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی	آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام	نور در سوختن شمع محبت نبود
چون چنین تاب ز سر رشتهٔ خود بیخبرم	آن مبادا که مددکاری صحبت نبود
هر که آئینهٔ صافی نشد از زنگ هوا	دیدهٔ اش قابل نظارهٔ حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق	تیره آن دل که درو نور مروت نبود

گریهٔ عشق نثره است و تیره است آن دل که در نور و صفائی و دوستی نباشد کذا فی الحواشی

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرد | هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار | که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت | وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار | طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب | نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید ‌‌ ‌ ‌ مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز ‌ ‌ ‌ ‌ این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید ‌ ‌ ‌ ‌ خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب ‌ ‌ ‌ ‌ تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست ‌ ‌ ‌ ‌ قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر ‌ ‌ ‌ ‌ کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

(ای مطلق اعتبار مکن ۱۲)

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند ‌ ‌ ‌ ‌ من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی ‌ ‌ ‌ ‌ عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ که درین آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان ‌ ‌ ‌ ‌ بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف ‌ ‌ ‌ ‌ عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم ‌ ‌ ‌ ‌ آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد ‌ ‌ ‌ ‌ عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندیِ حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشقِ رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسنِ نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بباز از غمت صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجرِ صبریست کزان شاخِ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگیِ پیرِ مغان
خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیاتِ ابد آنروز رسانید مرا
خطِ آزادگی از حسن نجاتم دادند

عاشق آندم که بدامِ سرِ زلفش فتاد
گفت کز بندِ غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگارِ خوش شیرین حرکاتم دادند

همتِ حافظ و انفاسِ سحرخیزان بود
که ز بندِ غمِ ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک درِ میخانه زدند
گلِ آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای‌بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت — مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل — چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد
سزدار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

بچمن ندا و سپاسی تخت گل بنگر که لاله گویا ندیم پادشاه ست که بکف پیاله دارد ١٢

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

داد گرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروه کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی
باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای تهنیت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

ز طبق سپهر آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم صحبت چو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ با ادب باش که در خواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم	تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش	بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل براحتی	جان در درون سینه غم عشق نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت	باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد	ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت	فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم	دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من	که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت	دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند	دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش	خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی	جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل	در پیش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد	آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست	و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

نصیحت کم کن و بار از نفایه ذوق بی بحثتر — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

سرو چشمی با چنین خوبی تو گوئی چشم ازو بردوز — برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست — دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است — چه سود افسونگری ایدل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بسا زیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بشو این نقش ولنگی که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بخم این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظا افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است | خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرمان لعل نوشین را که جانم بر قرار آرد
ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری | برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود | کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است | همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس شه دریاب وقت و شناس | هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نماز خم ابروی تو چون یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

ابر آمد علامه اینکه از هیبت امور دشوار آسان میگردد ۱۲ فتح علی و در شرح هم مراد اینجا حضرت سلیمان نوشته و از سلیمان کنایه

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند / زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نماست و جام جم دارد / ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینه دل / به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف توان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش گیری برگیر دل دلم گفت
کار کسی است این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه دست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری
مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد	تا نگویی گنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست	وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان	جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش	رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار	خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین	کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
خوش نبود خلوت هم ای صوفی ولیکن در رو	باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب

ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

خلوتگه صوفی

دلم بی جمالت صفائی ندارد	چو بیگانه کآشنائی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین	ببازار حسنش بهائی ندارد
دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن	که چون گل زمانه بقائی ندارد
اگرچه دلم زفت لیکن غمش نیست	بجز آن خم زلف جائی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم که تیرش	رود جای وانگه دوائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن	دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماهست روشن که بی مهر رویت

دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق — در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دائم — در دام بلا مقام دارد

آخر نشد که باز پرسیم — کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو — اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد

تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوش ست بنشین — اسباب طرب تمام دارد

تمت

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانان کدام سنگدل بی کفایتست — کاو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است — نشنید کس که از سر غیرت ز بر نکرد

شوخی دل من بین که با خود یک بال و پر کباب گردیده اند لیکن سودای خام عشق تو از سر بدر نکرده است ۱۲

دیگر

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

بر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها برین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
ماییم کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
ساقی بیا که جامی زین شادمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی درین میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کام از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش باده خواران یاد باد
من که در تدبیر غم بیچاره ام	چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته به
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را	کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور	که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد	که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر	که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

سد و آئینه و آب حیوان وغیره مانند مراد از سکندر بود و اگر جام و شراب و بزم و جشن بود از جمشید بادشاه

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان — ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

تو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشمم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

زمیوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجائب ره عشق ای رفیق بسیارست — زپیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده — که بادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر درازت و قدحت پر می باد — که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر شد

گاهی از لطف دمی بسر یا مرا گیر ... ای از بدعهدی زمانه هنوز باورم نیاید که رنج و الم که در دولت

صبح امید که بد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقه اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه — بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک ره تو میرم — که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش هوائی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کار گر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گم شدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کاو بتائید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

اینهمه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

دیگر

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — و اندران دایره سرگشته پا برجا بود

شگفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

اینقدر مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوزه	مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری	موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند	همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او	زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی	گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن	وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب	کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد	کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمیشود	جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس	گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر	بی مدد سرشک من دُر عدن نمیکند
تا نافه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو	خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند	پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

آنقدر حالیست که ابر بی مدد سرشک من دُر عدن کردن نتواند یعنی موسم بهار رسیده از چه سبب سیر نمیکند

بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بفشانند
ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند | ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور از مراد آنکه بردارند بردارند | که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند | رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گردانند

بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند باز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست | که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده باده ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود | که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حسن تخلص

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب | گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر بکله گوشه خورشید برر | بخت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

من همین طور شراب در کاسه اندازد و همه عارفان در شراب نوشی و میکشی عمر خود را خواهند گذرانید ۱۲

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا تیغ جهانگیرش
صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

سحر با بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق گل بما دیدی چها کرد
غلام همت آن نازنینم	که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی	که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل	گره بند قبای غنچه وا کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد	وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان	تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من	کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد	گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع	قدسیان بر عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت	گر چو صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد	از کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطره — آن حکایتها که از طوفان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا روان — مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند
ایجوان سرو قد گوئی بزن — پیش از ان کز قامتت چوگان کنند
خوش برای از غصه ایدل کاهل راز — عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند
سر مکش حافظ ز آه نیم شب — تا چو صبحت آئینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش و دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی ست و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند | که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم | که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

وافسون هزار یاد دارد ... فتح علی شاه ... بهمن نام پسر اسفندیار که پادشاه عظیم الشان بوده و قباد نام پادشاهی بوده

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ
که بسته اند برابریشم طرب دلشاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم
که پاکتر بباز نیم حریف دست نهاد

رسید در غم عشقش به حافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ باز گشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

گیسوی آن شاه سوار خوش خرم که دو کون
بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

دیگر

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد
دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد
صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی می‌ریخت خون و ره بدین هنجار می‌آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن لعل گره‌بندش
برو زد دی چنان لبها که خصم اقرار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

صبا به تهنیت پیر مے فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخن خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر یار رفت و می فروش آمد

ز خانقاه بمیخانه مے رود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طائر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
بازخواند مگرش سخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید
احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند گر پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دائرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسری ست که از سر بدر شود	مهرت نه عارضی ست که جائی دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	با شیر در درون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او	هرچند سعی بیش نمائی بتر شود
اول منم یکی که درین شهر هر شبی	فریاد من بگنبد افلاک بر شود
ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود	کشت عراق جمله بیکباره تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار	بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی	بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری	مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر	که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین ‌ ‌ که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب کذر و بیش از این مکن نخوت ‌ ‌ که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو ‌ ‌ که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس ‌ ‌ که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من ‌ ‌ پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن ‌ ‌ مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد ‌ ‌ که بستگان کمند تو رستگارانند

قتیل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ‌ ‌ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد ‌ ‌ که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم ‌ ‌ چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ‌ ‌ هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست ‌ ‌ خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم ‌ ‌ حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع ‌ ‌ جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو ‌ ‌ که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر می فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر خاطر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد — قدر یکساعت عمری که در و داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کی‌ام دهان ولبت کامران کنند	گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت	گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه	گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین	گفتا بکوی عشق هم این هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل	گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است	گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود	گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود	گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است

گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت	نهاده ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه	که زیر تیغ تو هردم سر دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او	چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب	که بوی باده دماغم مدام تر دارد
بزور رقیب تو روزی بسینه ام تیری	زبسکه تیر غمت سینه ای سپر دارد
کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد	بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ستاره سوای شمس در برجی یک درجه یا یک دقیقه قران زهره یا مشتری و قران ماه با زهره یا مشتری در برج مولود

دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد	ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود	گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود	یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود	آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود	زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
تا از آنم چه بپیش آید ازینم چه شود	صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود	عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست
گر دهی جای بفردوس برینم چه شود	منکه در کوی بتان منزل و ماوا دارم

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

بسوختیم درین آرزوی خام و نشد	گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد	فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد	دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد	بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد	پیام کرد که خواهم نشست با رندان

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش و نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداشت
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

صبوحی بیاد جام

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش — هرآنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا او دمرادت بوصالش / گفتا که مراد دم بوصالش همین بود

گفتم که قرین بدت افگند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز کمن ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی / گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور / گفتا که همه وقت مرادا عیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دردمندیکه شد درد نهان پیش طبیب / درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از پی جان بازی زرد	بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد باز	تا آبرو نمیرود نان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین	از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان	تا صد هزاره زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می	زین شست و شوی خرقه غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند	که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه	که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
عنان بزور ره اسلام غمزهٔ ساقی	که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

یعنی کمال الخ ای در عاشق بکمال صدق و محبت ببین و نقص گناهان او مبین زیرا که آنکه بی هنر است نظر بعیوب

زعطر حور بهشت آن زمان برآید بوی	که خاک میکده ما عبیر جیب کنند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است	مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد	که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست	هرکس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم	هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من	ناله ای میشنوم کز قفسی می آید
دوست اگر سر پرسیدن بیمار غمست	گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد	نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی	که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هوا خواه تو شد فرّ همائی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌پرست — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

منکه شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ — این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت — حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

... در دل ساسبت ... همین جهت بجانب ایشان خطاب کرده کای مسلمانان مرا در زمانی چنان دل بود که هر مشکل ...

ولی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یا رب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکته هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم‌تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب دریا فشانید — ولی از وصل او بی حاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست — که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق — بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران — ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشیده رود — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بوی قدح در کش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نبرد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید | مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر من مگیر | که کار خدائی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضای نبشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

مکن رنج بیهوده خرسند باش | قناعت کن از زیست اطلس چو برد

چنان زندگانی کن اندر جهان | که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

دیگر

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد	قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا از ازل کاری بجز رندی نفرمودند	هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم	کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی	دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم	که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بیهمتا	ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت	مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم	که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید	شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند	وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند	که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق	براو چو مرده بفتوای من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده شما ندرد	گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر می‌فروش اینست	که از معاشر ناجنس احتراز کنید
اگر طلب کند انعامی از شما حافظ	حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد	دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست	مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب	که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را	که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را	که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار	مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد
ازین شعف که مرا دست بخت کوتاه است	کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان	مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد	آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان	کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم	چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی	ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از ین هر مژه صد قطره خون میچکد	خون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله راه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک درت کحل بصر | سهو باشد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید
وزین خیال بسر شد زمان عمر هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت بخت مرادم ببر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا | ازان میانه یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند
سواد نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر — کی سها عکس ز خورشید بصفا ببرد

علم و فضلی که بچهل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ از جان طلبد نرگس مستانه او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد	چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت	که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل	تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فگنی	مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس ست غزل خوان و سرود	چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن	مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظا از پی تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد	ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب	ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش	گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

تا جهان بخشد از خاک کوی گلرخان
عارفان آنجا مشام عشق مشکین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کاین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر کشمکش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان و راز و غمزهٔ جادو نگرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام ما بود و لب صد نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف و تحسین کرده‌اند

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی | شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را | که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیز | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس | بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد | خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند | نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
نگاه داشت دل ما و جای رنجش نیست | ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ | بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه | کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم | که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست | کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امید ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ | نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد | رخت ما خانهٔ آن زهره بالا ابرو

دل سنگین ترا اشک من آورد براه | سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه من و چو کله بشکستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب | آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | آنچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست | عشق میگفت بشرح آنکه بر او مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است | وای ازان عیش و تنعم که دران محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند | کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

کلید و جام جم دی سحر که اتفاق افتاده بود | و ز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم بوسهٔ ان نیم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وش نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ
بفرست به آن نگار کاغذ

ای باد صبا بر آن شوخ
از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز نه نویسد جوابی
گر نویسم هزار کاغذ

واز ثانی حاجت خواهد بود ۱۲ حسیب الدین ۵۹ اگر بطرف معشوق هزار خط نویسم او بجواب یکی هم نمی پردازد

تا نام تو نقش شد بر و باند | بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس رخ روی مهربانی
بر حافظِ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب | که میرقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هرچند نقدِ کائنات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست اینکار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظِ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست | خداوندا دل و دینم نگهدار
خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولتِ منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظمِ اشعار

دیگر

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

باو بگو که ای مه نامهربان من
بازآ که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده را
زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ایدل بساز با غم هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

باری خیال دوست به پیش نظر شوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم مال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدرت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نهان نیک آشکار

دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو
از دست طره چه کشد این دل فگار

بادا هزار دشمن اگر یار با من است
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد
زین رو اگر بدر شوم آیم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر می کشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکته‌ای روح فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی‌آید باز
حلقه‌ای از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن	باسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست	عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر	زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است	ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم	ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان	وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن	یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم	دعای صبحگاهم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن جانان بس بودن خوشه تا چند	ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش	بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

یا سماع و رقص اختیار کن یا زیاد اختیار کن زیاد و سماع را جمع مکن

نگارستان چین نقشم نخواهد شد میسر لیک | بنوک کلک تا امیر نقشی مگر آرم
ولا در ملک تسخیری گر از انجمن نگریزی | دم صحبت بشارتها بیازوران نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گل بانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار | ما را شرابخانه قصورست و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد | ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص | ورنه در گوشه نشین دلق ما در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر از نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
سیل رنجی بس کن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوفی کش سر و بادهٔ صافی درکش | سیم در باز و ز بر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روشنی بنما و جود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش | دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی | مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
دوش می‌گفت بمژگان درازت بکشم | یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک ره دوست | باده پیش آر و بیکجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار — یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار
غم دوران مخور که رفت و نرفت — نغمه بربط و رباب بیار
میکند عقل سرکشی تمام — گردنش بازمی طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشه شراب بیار
یا صوابست یا خطا خوردن — گر خطاست و گر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار
یک دو رطل گران به حافظ ده — گر گناهست و گر ثواب بیار

شب قدرست و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والهجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان ازین تطاول آه ازین زجر

برای صبح روشندل خدارا	که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شگفتی بکام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مرا ز بابت موقوف یک کرشمهٔ تست	ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی	کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست	ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر	ازو وظیفهٔ و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست	که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ نوشست لعل شیرینت	سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ

تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار	ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد همت پاکان روزه دار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست	از می کنند روزه گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین دُر شاهوار

دل در جهان مبند و زمستی سوال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

ایدل جناب عشق بلندست همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشدار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که قلبیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی
بس مرا جان من با جان با جانان چه کار

کشته عشقم مرا از شحنه دوران چه غم
مفلس عورم مرا از مرده دیوان چه کار

قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس
این دل شوریده را با این و با آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت الوان چه کار

حافظا گر عاشقی و مستی گره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیدهٔ گریان روم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا یا مددی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند | غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود | هم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت | حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست | غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که این متاع قلیل ست و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد | خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس ست مرا صحبت صغیر و کبیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب — حسود گو که کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن شنو که ز نصرت بیام عرش صفیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت — آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید | هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل | ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز | همان نیاز که حجاج را براه حجاز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز

سر کوی عالی و آشکارست ۱۲ شله غرض اعجاز حسن ست که بادشاه عالی قدر تابع بندهٔ ناچیز بود در...

دیگر یا حاضر وصف یا خطاب میکند ۱۲

بصبح در نروم بعد ازین ز حضرت دوست	چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
شبی چنین بسحر که ز بخت میخواهم	که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تهم ز هجر تو چشم از جهان فرو میبست	امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقه ها که زدم بر در دل از سر سوز	ببوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند	دل مرا که نسیم صباست محرم راز

زشوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز	بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن	میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو	اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب	میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت	جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من	در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل	جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم | هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش | ز رشک نیست غریب آری ار ربود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود | نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوز دلت ای دل ز درد ناله مکن | دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند | تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز | دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند | بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستین خیال تو میدهم بوسه | بر آستان وصال تو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی | بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

ولا منال شامی که صبح در پی اوست | که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل ست | خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

در آن سینه دلم چون کبوتران بطپید | چه آتشی ست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من | تو دست کوته من بین و آستین دراز

خلاصه اینکه چون وصال تو دست نیست بر آستین خیال ترا بوسه میدهم ای آرزو دل بر آستانه

حدیث درد من است مدعی نه امر درشت
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه — بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

سخن ز قسیم سخن چین چه طرف بربندم — چه سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق | زناشکیبی حکایت که من همی غماز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان جسم دارد باز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار ز آن می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می باید | ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز

زین جهان رخ بخون بشوید باز
بهر کو چون لاله کاسه گردان شد
بهر شش می حق تا بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن
ساغر لاله گون ببوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

پیش ازانکه شود کاسه سر خاک انداز
خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
آتشی از جگر جام در افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نبخشد
نازاز سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
از لب خود بشفا خانه تریاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
دود آه دلش در آینه ادراک انداز
یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
برخ او نظر از آینه پاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد

ای ساقی دو ده طراز — مرا و از شراب باشد — آری پیوند ها — ای شاگرد ما — بهم بیگانه — دگر ای کند ساقی را — کاسه دو کاسه دو — شعر دو گویند گردد — من ... ازگاهی گردون

بزن کاسه زر خاک شود خاک انداز — درنظر میشانی ناکسیست فقط — ای دوست ای دادی خاموشان — مگر ستونی نیست چون عاقبت — ای باید گذار آید سبب الدین احمد — دیار را نقاش ببیرون شراب بخور — هم بسبز دگر چون بمیرم و خاک شوم — سار زار بی کرده سایه بران

تیر از ان حافظ

خاک من بنا... — در دل ... — ...

فرشتہ عشق نداند کہ چیست قصہ مخوان
بخواہ جام شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم کہ آتش افروزد
نہ آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خستہ بدرگاہت آمدم رحمی
کہ جز ولای توام نیست ہیچ دستاویز

بیا کہ حافظ میخانہ دوش با من گفت
کہ در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیالہ در کفنم بند تا سحرگہ حشر
بمی ز دل ببرم ہول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق ہیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب ماہ صیام ست امروز
کام دل حاصل و ایام بکام ست امروز

گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق
کہ مراد یدن آن ماہ تمام ست امروز

زاہدی را کہ بوی چو صومع جائے
بین کہ در کنج خرابات مقام ست امروز

صبحدم بلبل مست از چہ سبب نالد
کار او چون ز بہاران بنظام ست امروز

محتسب بیہدہ گوید مدہ رندان را
کانکہ با شاہد و می نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلائق کہ ہمی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام ست امروز

زلفین سیہ بجم اندر زدہ باز
وقت من شوریدہ بہم بر زدہ باز

زان غمزہ کہ چشم بدان ور کہ امروز
بر مہ زدہ طعنہ و بر خور زدہ باز

بر ساغر عیشم زدہ سنگ و لیکن
با توجہ توان گفت کہ ساغر زدہ باز

ازرده دل خسته ام ای دست جفا کوته کن	کاتش من سوخته دل بر زده باز
من سر چو قلم بر سر سودای توام	تا انکه من سر زده را سر زده باز
نقد سر قلب که پالوده ام از چشم	بر سکه رو بیم همه بر زر زده باز
از غالیه بر بهم زده خوش شکر و قند	امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت است کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

درا که در دل خسته توان در آید باز	بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست	که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم	بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی چون سپه زنگ ملک دل بگرفت	ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز	ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
ز خوف بادیه دل بر مکن مبند احرام	که مرد راه نیندیشد ار چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
بسوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام	پر صدای ساربانان بینی و آهنگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار	کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق	شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار	گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
منکه قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب	گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند	وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز	ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس	بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست	جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سر عشق	از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود	آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی	یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست	ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
نقش حقوق خدمت اخلاص و بندگی	از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و زچون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس	که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد	که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیک جرعه که آزار کسش در پی نیست	زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی	فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل	دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم	گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش	رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی	لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار اندیم کوی ما گر میل کردی تیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

میوه‌ای این جمعی از بستان بهشت و آن
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل است آن کو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان از عسس شب گر خیالی رست رست
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

گوشه‌ای از شکم چو دریا گشت و سرم کمان
بر سر آید این تیبان سبکسار خس

حافظا این ره بپای لاشه لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که کردی بر نخیز و زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
کاین قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می صاف و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

و گر کمین بگشاید غمی ز کشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

ش۵ ای درویش بار دگر از منزل جانان سفر مکن زیرا که ترا در کنج خانقاه خود سیر معنوی کردن بس است و بس

دیگر

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — وین تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو | خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست | بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش | پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند | گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز | گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست | گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی | فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا | از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ | باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود | خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

یعنی در رمضان اگر شراب منع است شراب عشق منع نیست پس مرا بده گو رمضان باشد ۱۲ شرح ای ازان باده که

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست | گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام | هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار | کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زین نرگس مستانه اش باید کشید | این دل شوریده تا آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پریوش | حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش	بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر	اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی	مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود	قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد	در آفرینش از انواع نوش و از نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام	زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب	که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش	ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه سال می پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

کسیارا که بدترین افعال است ریا میدانند و شراب را حرام میگویند ... یعنی ترا نگویم که همه سال می خور

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی	بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان	تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی	بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش	میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم	آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را	نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود	گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد	چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف بهم بگشاید	بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش
پس برو تو منشین و غم بیهوده مخور	که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بی فایده سودی نکند	پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا	نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی نگرفت
که نه زد بر دل ریشش و هزاران نیشش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش	بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست — ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت — ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو در زانکه از من آزادی — مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش

بوش کی آنکه زمیخانه کوزه یابم — روم بسوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش — که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهد — که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیر آمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا
که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنی ست سخن گرچه محرمی
در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از پادشه مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

بچکد زیرا که دل من از سر تا پا غرق خون است ۱۲ پادشاه مراد از معشوق است ای دل تو غلام ...

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

بیانگ چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

زکوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی ست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افگن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل میبوسم من از جام زمرد رنگ — که زاهد افعی وقتست میسازم ازین کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ — ولیکن خنده می آید برین بازوی بی زورش

دیگر

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
با خبر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل	جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرمست که از دست کج کرد کلاه	به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده است
نازپرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وقت می‌دانی	گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم	بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش
چه می در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد	که مستی می‌کند با عقل و می‌آرد خماری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باری است	سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش	باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم	آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود	گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی	بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند	عارف به آب تر نکند رخت بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ از مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش	لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی	بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم	که بجان حلقه بگوش است مه چارده‌اش
من همان به که ازو نیک نگه دارم دل	که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید	گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب	خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند	ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش	که گفتن می‌نیارم مشکل خویش
خیالت واند و جان من از غم	که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس ماندگان یادی کن آخر	چه رانی تند یارا محمل خویش
بگشتم چو مجنون کوه و صحرا	نمی‌یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل در افتاد	کم آمد کشتیم در ساحل خویش

کم شد کشتی من بساحل نرسید

چه فرصتها که گم کردم درین راه	ز بخت خواب‌ناک غافل خویش

کم از جولانتی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش	گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش	مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام به میخانه بر	تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست	نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند	هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار	روی من و خاک در می‌فروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد	روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده	وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش	میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره او دست دلم باد بهر جا که رود	همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش
گر بمنزل سلمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه	جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد / محترم دار دران طره عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامیکه بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال اندُه عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در رهِ عشق که از سیل فنا نیست گذار / میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رخ حبیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن والجروح قصاص

مطرب باربدی بزد که بریخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمی‌کند غواص

نقد می از عشق سوی شراب عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلفت خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست
سجده و گر تو شد بر همه شاه و ارض فرض

گر لب روح پرورت گلشکری بخشدم
کی تن دردمند من ستشو از مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روی او درست نقاده در غلط

از هوس لبش کلان آب حیات خوشترست
گشت روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه را بران عارض سیمرنگ بین
راست چو مشک ماند آن بر رخ ماه نقط

موی گشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی
شد رخ گل چو زعفران نشاء گلاب سقط

که بهوایش سیدم گرد مثال جان و دل
گاه و آب کشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند
تا به بهار کی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بدل عشق و شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که گرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان
بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا
که با تو نیست مرا جنگ ماجرا حافظ

ترا ز کجا و امید وصال او ز کجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب
مراست تحفهٔ جان بخش غمزه حافظ

بیا بخوان غزل خوب و دلفه و پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بیفکن جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدای را بمی ام شست و شوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو
نه بینیم پس ازین زهیچکه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدیم
بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
بسر نمیروم ایمان نمی کنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت باین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی این است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدمی در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم
نهاده لاله احمر بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردمان ناغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف

چندان بناز پرور مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من | کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل | مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد | پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
من بکدام ملک خوشی میخورم و طرب کنم | کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب | قرین محنت و اندوه و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم | ز روی عجز نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی | فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
باب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدای را بستان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بدام عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خونفشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

این نکته را من هزار مرتبه تحقیق کرده‌ام ۱۲

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آندم	که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست	بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد	خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
ازان برنگ عقیقست اشک من همه وقت	که مهر خاتم چشمم نشست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام	تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک	ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن براوج فلک جالیا لوای عشق	که خود برد حبابت ناگهان بتیره مغاک
مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ	که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من	که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بمذهب همه کفر طریقت است امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک	حق نگهدار که من میروم الله معک

تو بی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم	وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
اسے رقیب از بر او یک دو قدم پیشترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک	هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک
خوبان سبز که بر درت پند جملگی	وانگاه خاک پای تو بوسند یک یک
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی	هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی	از دیدنش بسجده نپرداختی ملک
صد نگاران چین اگر آن چهره بنگرند	نقش نگارخانه چین برگنند خاک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی	مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر هستت یقین
زر خالص ست و باک ندارد ز محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک	گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد	وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

باک ندارم باین شرط که ای مرشد کامل تو دوست و مددگار من باشی

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
فان روحی قد طاب ان یکون فداک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل شکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل | پروای کست نیست جهانا بتو مایل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان | پیش تو چگویم که چها می کشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم بر قیبان | نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چه حسنت ز دگر روز فزونست | مه ناتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی | چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ز وصل

دیگر

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه | همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان منست | سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان | گرچه او دارد جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنی ست | بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد | بکر معنی را چنین حسن جمیل
معجزست این شعر یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

عفت الدار بعد عافیة فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها فصمت هاهنا لسان المقال
ترک ماسوی کس نمی‌نگرد آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا بریدا الحمی حماک الله مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دوران فلک یکسره بر منهج عدل است خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

در حلقه کمند تو گرفتار سلاسل و زنجیر است ۱۲

رهروان عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما | ضلّلتنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الراح لا فی سلسبیل

آتش رخسار بتان بر خود مزن | ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکش با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانه در خورد پیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی | یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی | یا فرو بر جامه تقوی به نیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز | باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار | همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل | هر کس شنید گفتا لله در قائل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی نپرسید امثال این مسائل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر | چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / آیا بود که بینم در گردنت حمایل

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل / حقا که بود طاعت و صوم و صلوتش باطل

برخاستن از عشق تو دل ناگزیر است / از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید / ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهان را که ببینیم ندیدیم / همچون تو کسی نیک وش و شکل و شمائل

ای زاهد خودبین مرو بر میکده بگذر / آن دلبر من بین که بود میر قبائل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست / چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن / بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال / به فرخ خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من / برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم / بآن حدیقهٔ حسنش که شد مقام خیال

بآن عقیق که بارست مهر خاتم جم / بآن گهر که شمارست در طریق مقال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل / ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

در صحن بوستان قدح باده نوش کن | کآیات خوشدلی برسید از زبان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق | یار و شراب خواه و سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان | جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور از تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز | آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | وندران آئینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی | تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قارت شعله صفت می لرزم | گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت | با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته‌ام و بار دگر می گویم | که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آئینه طوطی صفتم داشته‌اند | آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

که این راه که اختیار کرده ام از خود نکرده ام بلکه آنچه در قسمت من بود در ازل داشته اند ... ۹ قاعده

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست	که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است	مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است	می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست	بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای فقیه	کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار	این موهبت رسید ز میراث فطرتم
گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار	فکری بکن ای صبا ز مکافات تهمتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش	آورده و کشیده به توفیق همتم
هرگز ز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش	در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
دورم به صورت از در دولت سرای تو	لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان	در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

دیگر

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو در بها کنیم

با دیگران نگار قبا پوش بگذرد — ما نیز جامه های صبوری قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد — ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک شبی بدست من افتد نگار من — مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم گذشت کام دلم حاصل از لبت — گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمی کند ایام سست عهد — این نیم روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست — آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل — ان العهود عند ملیک النهی ذمم

در سیل غم فتاد و سپهرش بطعنه گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولے — جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گل ست و زمان عیش — پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه — کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون صحن خصم همچو صراحی بریختی — بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
با دوستان بعیش و طرب گیر جا بهم — بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم
حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه — کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که میخورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ اهل طرب کناره کنم
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود — زبی طهارتی آنرا بمی غراره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — همان به است که میخانه را اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه — مرا چه سود که منع شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا قیامتِ روی تو بنگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

دیگر

بتیغم گر زند دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوی چو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مبادا آن دم که بی یاد تو بنشینم

زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز — که غوغا میکند در سر خمار خم دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد زین فرهادکش فریاد	که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی	که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
رموز عشق و مستی زمن بشنو نه از واعظ	که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم	فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد	من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش	که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب انداز	بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عشق می لافد دگر طامات می بافد	بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه	که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم	نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را	که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملکی دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم	زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

بروای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور | چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت | دستگیر ار نشود دست تهمتن چه کنم

خون من بختی از ناوک دل دوز فراق | خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم | دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود | از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا | در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی | باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که یار در دل تنگم در آمدی | صد شمع در گرفت دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من | بی دوست خسته خاطر و با درد خو گرم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما | من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

مرا می بینی و دردم زیادت می کنی دردم | ترا می بینم و شوقم زیادت میشود هردم

بسا ماتم نسیمی نمیدانم چه سر داری
بدر باشم نمیگوشی نمیدانی مگر دردم

زرت هست اینکه بگذاری مرا جانان که بر ریزی
گذاری آر و باز مرس تا خاک رهت گردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی چون فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی روی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن
کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

یعنی چرا خاک کف پای یار خود نباشم که طاقت غم غریبی و غربت ندارم بشهر خود روم و پادشاه خود باشم یعنی آرام…

غم غریبی و غربت چو برنمی تابم	بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم	ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی	که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان	اگر گنم گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود	دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم	کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش	ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در شأن من بدردکشی ظن بد مبر	کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست	کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس	با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرورست	کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
توران شه خجسته که در من یزید فضل	شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم	من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نے کنم

از قال و قیل مدرسه حالے دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلہ‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کے بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاکِ مرا چو در ازل از می سرشته‌اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وے کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت
ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینه مهرآئینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

انتقام گیر دیس تراهم باید رسید ۱۲

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای من خوش الحان است
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست — ساربانا بسوی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو کردم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عهد نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل روح فزایت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین بهوای او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم | منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش | براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را | مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر | بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی | برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را | از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ | خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | زرق و طامات ببازار خرافات بریم

ما همه خلوتیان جام صبوحی گیریم | چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش به زندان مکافات بریم
شرم می‌آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش | که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر به ره‌آورد سفر | دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم | همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
فتنه می‌بارد ازین طاق مقرنس برخیز | تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند | ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرمست | این میانجی بر ارباب کرامات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی | جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل سرگشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بامید آنکه مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم — یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش — قبله حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب — این همه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دورست همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید

که من او را ز محبان خدا می بینم

درد از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه می گویند آن بهتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویی ولی | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یار با ما کنون بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از مفتی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون بسر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم | کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود | هیچ شک نیست که چون وز بدانند رازم
گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی | آنچنانم که ببینی و ندانی بازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم ریخت | گو همه خلق بدانند که شاهد بازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا | هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
آنچنان دل من ناز تو خوش می آید | که حلالت بکنم گر بکشی با نازم
اگر از دام تو خود نیز خلاصم بخشی | هم بخاک سر کوی تو بود پروازم
حافظا از جان نه بهر تو چون پروانه | پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم	کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد	نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری	من بآه سحرت زلف مشوش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند	اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم
در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست	من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من	جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یک سر موی بدست من و یک سر با دوست	سالها بر سر این موی کشاکش دارم

در نسخ موجوده یافته نشد ۱۲

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم	سخن پیر مغان است بجان می نوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد	چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائی است فرح بخش خدایا بفرست	نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست	چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظا این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیر گاه است کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین | که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است | تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا | که بافسون جفا عهد وفا نشکستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود | که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت | آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخوارے بالاے بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم | دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست | صد گدائی همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی | ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

کنم یعنی ابتسام من بسیار و خاطر مرا تازه کن ۱۲

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست / بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز قدح ساغر و جام — بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور شکل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست — تا نهم بر قدم او سر و به پیشش میرم

میکشیدم می و سجادهٔ تقوی بر دوش — آه اگر خلق شود آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش — سالخورده میم امروز به از صد پیرم

روزگاریست که در میخانه خدمت میکنیم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنیم

تا که در دام وصل آرم تذرو خوشخرام — در کمینم انتظار وقت فرصت میکنیم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن — در حضورش نیز میگوییم نه غیبت میکنیم

چون صبا افتان و خیزان میرویم تا کوی دوست — وز رفیق راه استمداد همت میکنیم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنیم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندین نصیحت میکنیم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنیم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنیم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنیم

خسروا امید جاه و مال ندارم زین سبب | التماس آستان بوسی حضرت می‌کنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

زدست کوته خود زیر بارم | که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر زلفت گیردم دست | وگرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
چه می خوردم من از میخانهٔ عشق | که هشیاری و بیداری ندارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد شکر نعمت می‌گزارم
مکن عیبم ز خون خوردن بر دشت | که کارآموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

شرمم از دست بشد وصل تو ننمود جمال | دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زارمرا | رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی | من از آن روز که در بند توام آزادم

دادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ کس را نرسد در خم محراب فلک | آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید همت دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواست بهر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست و بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست | کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزی است | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا چه میدانی | که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه ازان شد که نپذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
رند یکرنگم و با شاهد و می هم‌صحبت — نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو — من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم — وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزوی است — مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی — غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
کام جهان برآر که بخشد خدا گناه — روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم
بی جلوه‌ای ز ابروی تو تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وز خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می آید
که بر او پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
بر غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
بو که سیری بکند آن نظر کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و حریفی نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ و تیز خوشخوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی حلال
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا به راه غمت رو نهاده ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم | هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف | وین کار بار بسته بیکسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل | زینها بخاک کوی تو بار و نهاده ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی | چشمی بر آن دو نرگس جادو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام | در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

هشیار و عاقلی که بر دست می بادل | زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

ایدل العیش گوش کن ما نقد عقل و هوش | در راه باد سلسله گیسو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امید ما | پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینیم | دواش جز می چون ارغوان نمی بینیم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار | که در مشایخ شهر این نشان نمی بینیم

درین خمار کسم جرعه نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن در فشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم | که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن | درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظا سیم و زر نیست و شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم | ور ازانجا که روم عاقل و فرزانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک | بر در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق اگرم خون بخورند | کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر بمنبرم خم ابروی چو محرابش باز | سجدهٔ شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر | سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

از تمنای وصال

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش | اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پردهٔ بر سر صد عیب نهان میپوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم | چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق | شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد | آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون نشان در گذر باد نمی یارم داد — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا — بجز از خاک درت با که بگو در کارم

ز روی ست
ر در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آئینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند — کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

از دو خط غبار نگارم تا بینائی افزون شود

پروانه او گر برسد در طلب جان	چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری	من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ	زین در نتواند که برد باد غبارم
از بوی کنار تو شدم غرقه امید	از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق	دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش	زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده که می جرعه بیاور	کان بوی شفا میدمد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم	چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست	در دست سر موی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب	از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی	در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید	محراب کمانخانه ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی	چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
[illegible] دم جان چه چراغی	مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار درین راه	در سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست — منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین — که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

تا برآریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طائرِ کم حوصله کاری نکند | طالب سایهٔ میمون همائی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما خوشانِ مست دل از دست داده‌ایم | همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای | ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد | گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه | انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

تا درس سحر بر در میخانه نهادیم | اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرمن صد عاقل و زاهد زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست | از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنّة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع بخیالے ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهروِ منزلِ عشقیم و ز سر حدِّ عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاریِ این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدرِ خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگرِ حلم تو ای کشتیِ توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابرِ خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پے قافله با آتش و آه آمده‌ایم

از ناله

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درختِ دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجرای داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

بذکر و فکر و تصور معشوق بامر شد ست کی مراد خود در ساند ۱۲ شه یعنی گفتگو کار ردی شکایت و الله باشد

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت برو بگماشتیم

چون نهادی دل بهر دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصّل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یارم مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
مزن در کر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
اگرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند | بحمد الله والمنة بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه | که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله | نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ و فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد | که از و خصم بدام آمد و معشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست | هر چه آغاز ندارد نه پذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد | مَن لَه یقتل داءٍ دنفٍ کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم | ذاکَ دعوای و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما ی | سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر | عاقبت دانه خال تو فگندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید | برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید | جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

سه بیتی میدانم کر ترحم نخواهی کرد دعوای من همان ست و تو همانی در روزگار همان پس حصول مقصود چگونه

مگو که در غم هجر تو از جهان بروم / بیا که پیش تو از خویش هر زمان بروم

سخن مگوی که پیش لب تو جان بدهیم / رها مکن که درین حسرت از جهان بروم

روا مدار که جان بر لبست از جهان لب / ندیده کام دل از آن لب و دهان بروم

خوش آن زمان که به پیش دهان لب تو / تو خود بگوی که ما از برت چسان بروم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم / روا مدار که محروم از آستان بروم

نشان وصل به باده به هر طریق که هست / که یاری ز پی وصل تو بر نشان بروم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا / که هر چه رای تو باشد جز این بر آن بروم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / به سیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آن دم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یا رب از ابر هدایت بسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سر و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم اشارتی و مکرر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیخم بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم بگو که گوش بهر خر نمیکنم

سر خود

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بس است که چون واعظان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم ازان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من کیم باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست رهِ مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
در سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشهِ بحر دهان پر گهرم

راهِ خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلبِ گوهرِ وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآبِ چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردونِ دون پرور کنم

عاشقانرا گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمانِ فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترکِ شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه / گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لائق بود وضعم را ولی / چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
دوش لعلت عشوها میداد عاشق را ولی / من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
زهد وقت گل چه سودائیست حافظ گوش دار / تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت | با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بما رسید | ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می کند | هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست | بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید | تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد | غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموزِ عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب حریفِ ماه و پروینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم | همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی می طلبد از ایام | مشکل آنست که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است | قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان | طوق زرین همه بر گردن خر می بینم
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر | پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد | هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از دُرّ و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمی کنیم | لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پر است و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین | خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

نفرقه دادن بر کی ست — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر حالیان عشق فشان جرعه لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس — در اتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — در ساقیان سرو قد گلعذار هم

بر آن ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند — پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

ف صلایا لفتح افروختن آتش برای دفع سرما [illegible] و آوازی که از بهر احضار کنند و دعا گفتیم [illegible]

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب روزگامی می‌زنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

دانم سر آید قصه‌ام چندانکه نه در غصه‌ام
زین آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

برو ای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بنگارها کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
منی نجوش ره هم وه که غم دگر ندارم

غم از خوری از این بیش بکشم ز غم خوری بس
نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

ز زرت کنند زیور به زرت کشند در بر
من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز ره دگر گشت برآرم
تو ز بر من بی‌آنم که دل از تو بر ندارم

من اگرچه می پرستم بامید می پرستم   مبرید از دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجویی غم و دل به تند خویی
چه بگویمت بگویی سر و زر و سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن   تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت   هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاده است عشق   خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت   همت درین عمل طلب از می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست   صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی ست   هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند   ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد   چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن   مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی   تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش   هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت   کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

جنگ چوگانی چو رخت اتم شد در زیر زین | شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب از شمشیر تست | تو درخت گل نشان بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامها شد داستان انجمن
بعد ازین شگفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیز و از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکشند | بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار | تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن | رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
وارد دل درویش تمنای نگاهی | زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن
گر لاف زند ماه که مانند بجمالت | بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
ای سرو چمان از چمن باغ نشانی | بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع اند | ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن
با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر | آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بد گوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دائم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

مستم بیار و یاد حریفان نمیکنند
یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود در ادمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

از دل عاشق تو وقت مرگ هم نمیرود چنانچه محمود آن وقت جان میداد میگفت که ای ایاز من کجاست ۱۲

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود | هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوستپرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن | بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز ز آب صافی دل | براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری | ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر | شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش | معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست | گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست | یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت   تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن   کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ   چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان   ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست   نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده   دلت در سینه چون در سیم آهن
ببارای شمع اشک از دیده چون میغ   که سوز دل شود بر خلق روشن
مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز   برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا میندار   که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من   ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح   ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین بهر کس می‌نماید همچو گل   ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید   کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشهٔ افسانه خوانند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

چو مستم کردهٔ مستور منشین
چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوقت می لعل ست جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن	گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را در سر زلف تو مسکن	بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون لف از خط	بدست آرش دلی و پایش مشکن
چو شمع ار چشم آیی در شب تار	شود چشمم بدیدار تو روشن
به گلزارم چه کار اکنون که گشته است	جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
ز شوق قامتت بنشینم آزاد	همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهرت گر بتابم ذره رویی	چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد	گر اندیشه مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نگوید کس به وجه احسن

ز دور روی شبستان ها منور کن	دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان	بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ازان شمائل و الطاف و حسن خوش که تراست	میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

محبت مجازی بود بنحاس طاق و منظر کنایت از ابروی و معنی بیت اینکه ای محبوب حقیقی بحکم المجاز قنطرة الحقیقة محبت

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر بر آ و چراغ مه برکن

ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده
بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می‌داری | شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم | که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمندها دارند | درازدستی این کوته‌آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند | دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی برچین نمیگشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم | وفای صحبت یاران همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است | ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک‌دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد | گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزیکه چرخ از گل ما کوزها کند | زنهار کاسهٔ سر ما پرشراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم | با ما بجام باده صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی ست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

برقیاس مطلع

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خسته روی و زبان من ببین
کین دم و دود سینه ام بار دل است بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر ز استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده ام ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
جسمم از آن دو چشم تو خسته شده ست و ناتوان

آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است
شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

از شعر من

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونق سخن گفتن درسے بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست خراب را — وز رشک چشم نرگس رعنا بر آب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما بر خوش نسیم باده ما در پیاله کن — بدست آن بغمزه ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز — بر روی ورد ز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی بگریه پیروی مجلس مشو چو شمع — آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر نو عروس دهر در آید بعقد تو
مهرودکون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه گه باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم چو — گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست که ارکانی است — کان همه ای ز معدن جای هیولای لامکان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما — آبخور او بود گلشن باغ جنان

چون همه وحدت نفی حافظ شوید حال — خامه توحید کش بر ورق انس جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان	هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل	گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می‌نویسد بر عارضش خطی خوش	یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز انتظار نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

ای چشم زخم وغیره ۱۲

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین	بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که می‌فرماید	سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید	گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم	مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق	گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس	بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

از من چه گویم ۱۲ — از میوه نباتیست ۱۲

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان	وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز	یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید بامر تو بمنزل چو رسند	یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من	یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان
برو ای طایر میمون همایون طلعت	پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر برو	رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام	تا ببینیم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من	برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست — خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت است — مصر ملاحت است یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش — گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافل اند — ای نصیحتگو خدا را رو ببین در رو ببین

از زه برعضای مهر از رشک آن مه نگر — نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهاد — با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب — تیزی شمشیر بنگر نیرو بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست

ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لب آب حیات و ای قد سرو چمن — ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نباشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیدم است گل در باغ ای سیم تن
بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشته جان من است آن یا سر موی تن
ذره خورشید یا در پیچ و تاب است آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
میان جانم بجهت یار دیگر جان من

عاشق و هم تو ام ای شاه خوبان جهان
این حکایت را بدر اشتم که از مردو زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستان از تو روز محشر ذو المنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت و تهنیت کنان
کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی در آ
ای نوبهار ما لب فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی دل یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند — با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن به ناله من دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی به عشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات می کند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه میدهند — می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی | زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سروکاریست هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند | ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک | یار تو باد هر که بود نیک خواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایق است | باشد در آن میان ببر افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است | روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند | بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن شراب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکنست
جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند
اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو

شوق شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر انچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار
آنگه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال بر سر مه میدهد نشان
از افسر اتابک و ترک کلاه گو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر بزم اگر لاف بعارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان فتنه می بینم ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از شستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

درین شعر سوال و جواب واقع شده

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

وگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشم است و آن را آنچنان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زردرویی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره می‌باش چو دف حلقه به گوش
ور قفایی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو

ماه است رخت یار روز شکست خجلت یا شب	سیمست بتا یا عاج سنگست دل ای یار او
لعلت بدر دندان بشکست لب بسته	زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن ابره زلفست یا لخلخه عنبر	یا غالیه میباید در باغچه حسن او
گفتی سخن خود را با یار بباید گفت	ای کاش توانستم گفتن سخنی با او
بدگوی تو آن باشد کز یار کند غیبت	گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
بابا به ازین میباش تا راز نگردد فاش	نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدی ست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو	باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی	بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست بسیار بیش	زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
برز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری	باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه	انی رأیت دهرا من هجرک القیامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود
خود میشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم تا که نقاب برداشت
کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر ناهدی که دیده یاقوت می فروشت
سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم مستت
گر این کمین گشاده گر آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را
سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو
پیوسته از چه باشد چون قامتم خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
آنم که جان شیرین باشد بلب رسیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون دلربا بریده

از من جدا مشو که توام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم دهر سلامت گزند از انکه | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
چشم بد از تو دور که در طرز دلبری | خط بر جمال یوسف کنعان کشیده
پایم نمیرسد بزمین دیگر از نشاط | تا سوی من بلطف عنایت تو دیده
داری خیال رسم عشاق بینوا | گویا که بوی مهر وفا از ایشان شنیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا | بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده | فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
چشم تو گرچه بهر غمزه دلم برباید | لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازندهٔ ناز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است | مگر از مذهب این طائفه باز آمده

وخواه در جنگ زیرا که ناز خود را بهر حالت میسگذاری ملا ... مذهب این طائفه ای مذهب رندان و صوفیان

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه | مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود | ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی | ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد | هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند | بغیر خال سیاهش که دید بهدانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت | فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش | نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگو که باز | فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر | سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من [illegible] | که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده	صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی	چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش خرامش از ناز پروریده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک	روی لطیف نازک چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب	وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد	یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت	روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه	گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده
هر چه که گفت دشمن در حق ما شنیدی	یارب که مدعی را باد از زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین باد
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

هلال تا که مگر نعل مرکبش گردد
ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

ق

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ از رو نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می	ز شهر هستیش کردم روانه
نگاری می فروشم عشوه‌ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه	که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی	که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآییم	ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش	که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمایی ست حافظ
که تحقیقش فسون ست و فسانه

...بدست و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
...ز پارسائی بگرفت خاطر من	ساقی بیار باده تا دل شود گشاده
...ظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را	امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان | گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید | عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشستید | بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش | گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده است | از قامتت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت | سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد | صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راه است | صوفی نداند این سر این راه
وی شب بروئش خوش تخت و تاجم | از وصل جانان صد لوحش الله

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه | استغفر الله استغفر الله
آیین تقوی ما نیز دانیم | اما چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند | آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتی م القاه
عاشق مخور غم گر وصل خواهی | خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه | مست از خانه برون تاخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب | اینچنین با همه درساخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان | وز میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

حال آنکه تیغ بر من آخته چه معنی دارد که گناه از کسی و مکافات بکسی ۱۲ یعنی چه معنی برای چه ۱۲

نصیب من چو خرابات کرده است اله | درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه را ز خواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو | که دست زرق درازست و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در میکده شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بمشتی محمد

وصال عمر او ز جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دائم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلد ای زاهد دعوت مفرمای | که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در | بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست	ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهانِ دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ ازان به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی	گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد	دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزشِ نقدست کسی را که درینجا	یاری ست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغِ ارم و نخوت شداد	یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده	در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد	چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلکت که مرا از زبان شکر نیش	مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق	در آب محبت گل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دلِ نادان	حیف ست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلوده خرقه خرابی جهان ست	کو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی	من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادت ست و سلامت	فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر — فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ار چه هیچ ندارم سزای حضرت شاهان — ز مهر کار ضلوعم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلال — اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد — فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ — که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی — ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پیر سرشتی

گر محتسبت کدوی باده زند سنگ — بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

زاهد نکنم نسیه حکایت که بنقدم — ترکیست چو حوری و سرایی چو بهشتی

بر خاک ره خواجه که ایوان کمالست — گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ — حیفست که هر دم گذرت با کنشتی

ای باد نسیم یار داری | زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی | با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیبش | او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری

روزی برسی به وصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد | آنگه رسی به خود که بی‌خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد | بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود | در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا | باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند — اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دیشب گلهٔ زلفش با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر بر تو نیغ تیغت بر کان معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشد رنگ کاهی

دائم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان
گر حال ما بپرسے از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبے از چشمه خرابات
تا خرقه ها بشوئیم از عجب خانقاهی

بازار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

در دو دهان آدم تا وضع سلطنت نیست
مثل تو کس ندیده است این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جانفزائی افسون عمر کاهی

عمریست پادشاها کز می تهی است جامم
اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وای دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جائی که برق عصیان آدم صفی نزد
ما را چگونه زیبد دعوای بیگناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت له الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

نسل جمشید و فریدون باشی حاصل اینکه جوهر ذاتی میباید و باقی هیچ ۱۲

درره منزل لیلی که خطرهاست بجان | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی | بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند | ایدل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج | و آنرا فدای طره یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از چاه زنخدان بدرآئی | هرجا که روی زود پشیمان بدرآئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

تا کی چو صبا بر تو نگارم دمِ همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقت است که همچون مه تابان بدرآیی

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش — باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت — وقت است کی از دولت سلطان بدرآیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی — باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو

باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی ز لب لعلت لطیفه — واب خضر ز نوش لبانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — وین آتش اندرون بکند هم سرایتی

ایدل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه — هر سطری از خیال تو و از رحمت آیتی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من یاد کن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی ای که تاج آفتاب / از سر تعظیم بر قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن / تشنه میکردی و گوران را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت / زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود / عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند — قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند — قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن — که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

کامی ار طلبد از تو غریبی چه شود — توئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد — توئی آنجا که درین شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود — تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را زبرخویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ببردی وبحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا میداری

ایدل خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
تو که زین طائفه امید وفا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حالت دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آنروز دیده بودم این فتنها که برخاست	کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد	سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پر کن	ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
در حلقه مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت	با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست	آری طریق دولت چالاکیست و چستی
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را	تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
گر خرقه بیستی مشغول کار خود باش	هر قبله که باشد مشغول خود پرستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود	تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ	چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف بستت
باجمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی	کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایی ترا | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی | اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی | خیال سبز قدی نقش بسته ام جائی

ز نام دل که کسی داده ام من مسکین | که نیستش کس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست بشد و چشمم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

زهی کمال که منشور عشقبازی من | از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستانست | کجا بود بفروغ ستاره پروائی

مگر رشته دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین تو اگر می کنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که مرده ایم ز داغ بلند بالائی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند | عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بیوفائی | نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش شه نفیسی | کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر | نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل است اندر تنعم | متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل را از و فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک | اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش گفت | برو صبری بکن در بی نوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا فتی بر سر آئی

برو زاهد بامید کی داری | که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور آنچه داری
مرا در رشته دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزگاری
بیا دل در خم گیسوی او بند | اگر خواهی خلاص از رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نو بهار عمر بگذشت | چو برطرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت مجوز ناکس شی

چو گل نقاب برافگند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شی حی

نوشته اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت | ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی | به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوئی
نکند آنکه رشکم آید بدو چشم روشن خود | که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی
دل من شد و ندانم چو شدان غریب یارا | که گذشت عمر و نامد خبری زهیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت | بجز این نماند مارا هوسی آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن سهی را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل | آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی | واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی
من چون خیال رویت جانان بخواب بینم | کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ تحقیق بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشیم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بتا با ما گذار این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

بدرندان مگو ای شیخ هشدار
که با حکم خدائی کینه داری

اورا بد میگوئی سلام علی

نمی ترسی ز آه آتشینم	تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیا که باده و بازم رهان ز رنجوری	که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس	مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزه فتان خویش غره مباش	که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب ادم صلاح خویش از دست	دریغ آنهمه زهد و صلاح مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز	اگرچه نیست ادب این سخن به دستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل	اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر	نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز دل حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هرچه مرادست در جهان داری	چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان	که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام	علی الخصوص درین دم که سر گران داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنکه	سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت	میان مجمع خوبان کنی میان داری

دیوان حافظ

بکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید
حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو گر بر لب جوئی ز هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبان چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آمد که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشبوتر از گل سوری و چون نسرینی

سخن غیر حق از بندهٔ مخلص بشنو
ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

مخلص خود را بگویم تیرا که آن سخن کز آلوده غرض باشد قابل اعتبار نباشد و آن اینست که تو نازنین پاکیزه

هر صبح در هوای درت می‌کند طلوع
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی بجسته بی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات داد
بعد بنفشه تو صبا را گره گشای

معمول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما چندی
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چون شهسواران خوبان امروز کامگاری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه

شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم
گر شمه‌ای بدانی شاید که رحمت آری

از بادهٔ وصالت گر جرعه‌ای بنوشم
تا زنده‌ام نورزم آئین هوشیاری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده‌ایم و عاجز تو خواجه و قادر
گر میکشی بنازم ور میکشی بزاری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آتش چشمان و دباری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من
هزار چشمه بهر گوشه‌ای روان بودی

کسی بعهدی و مهر کاشکی نشان دادی
که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دائرهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی	چه صورتی که به هیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی	نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانان	کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران	دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ار چه بنشستم	میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیزت تو سر نگردانم	گرم ز دست فراغت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم	چو روزگار نهادست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از گوشهٔ خرابات نباشد جائی	گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم	شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی
جای من پیر مغانست مروج وطنی	رای من پیروی بتان ست نکو بر رائی
چکنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست	نیست این جز سخن بوالهوسی عنائی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد	که مرا نیست بغیر از تو ز کس پروائی
با ادب باش که هرگز نتواند گفتن	سخنی دیر مگر بر سخنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهی است غباری دارد / از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت | بر در میکده با دف و نی ترسائی

رایست

گر مسلمانی از نیست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و باده کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
ببین در آینه نقشبند صورت غیب | گرت ملال قناعت هوس کند وطنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشه‌ئی بنشین سرخوش و تماشا کن | ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا آری | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی
چرا بگردن حافظ نمی کنی رسنے

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد | ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون | ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را | گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم | میکردم اندران گل و بلبل تاملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق | آنرا تغیری و نه این را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری | مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد | اینچنین عزت صاحب نظران میداری
نه گل از زاغ لغمت رست نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی | طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی | عاشقی گفت که ما را تو بران میداری
جوهر جام جم از کان جهان دگرست | تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسه سیم و زرت نیک بباید پرداخت | زین تمنا که تو از سیمبران میداری
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور | چشم سیری عجب از بی بصران میداری
چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری
دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت | که من سوخته دل را تو بران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند | همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار | دست در خون دل پر هنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل | صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد | که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است | که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم | خوش آن دمی که بمیخانه بر کشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی | پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد | برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق | چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر خستگان نداد نمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مراد
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما سزد
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کاول بروی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می می چشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی آید خیز / دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر ایزد که دگر بار رسیدی به بهار / بیخ نیکی بنشان و ره توفیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها / یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز دلبر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / جان دارویی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گستَرد / فراش باد هر ورقی را بزیر پی

در دور ما بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیای روزگار همی سازد گرو
کز ره وراه باز نماندست هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر بباد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان و انچشمی بدر دندی
بحسن اصنت شاه ایشان لاجوردی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میخواهی و رو هم حسن می بندی

همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی
دریغ این سایه دولت که بر نااهل افکندی

ورت بازار گر سوست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی‌گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت‌نشینی
مروت گرچه نامی بی‌نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست | چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه بگشا تا بپرسم | مآل حال خود از پیش‌بینی
نه همت را امید سربلندیست | نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت | پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | بادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلمات است بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | بفلک شد و دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانسته زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور | که نه بخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی | علی سکان المکارم و المعالی
علی وادی الاراک و من علیها | و داری باللوی فوق الرمال
دعا گوی غریبان جهانم | و ادعو بالتواتر و التوالی
مثال بیدل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری | متی نطق البشیر عن الوصال
فحبک احتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت | مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی

وذکر تو مونس منست در همه حال ۱۲

بدان نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشید از خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا — نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست — زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بدان مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ برجا — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
زکوی مغان رو مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسن است — زحد می برد شیوهٔ بیوفائی
می صوفی افگن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبودست خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی فی نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو — بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاقی

جوانی باز می آرم بیادم — صدای چنگ و نوشانوش ساقی

می باقی بده تا بر فشانم — بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراقی

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

عروس بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

بخور در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

نهانی الشیب من کل الغواری — سوی تقبیل خد واعتناقی

وصال دوستان روزی ما نیست — بگو واعظ سخنهای فراقی

مضت فرص الوصال وما شعرنا
بگو حافظ غزلهای فراقی

شبت سلمی بصدغیها فوادی — وروحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی من حب سلمی — غریق العشق فی بحر الوداد

نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی زلف حوریان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می — به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس — نه کس را می‌توانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی

بنوش جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمت مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش الساقی بده می

نخواهد جان ازان تا لب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش میبوسم و خون میخورد جام — رخش می بینم و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو — بده از دست جام باده هی هی

چو مجنون در پی دیدار لیلی — بباید گشتن از دل گرد هر حی

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش — غنیمت دان خلاص بهمن از دی

زبانت در کش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین خوبتر حریفی — در دامن کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازکی — یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

چشمی که دیده باشد جسمی ز جان مرکب — بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی — کم غایت تمنا بوسیست یا کناری

می بیغش است دریاب وقتی خوش است بشتاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب گفتا
که کیستی تو دعا با چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار یار کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که در غم کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بی نیازی رندان که می بیار | تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال عهد تو در جویبار چشم
خون خورد و بر نشاند تو خواهی که بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری
بموی زلف و رخت میروند و می آیند | صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن | ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد | دعای نیم شبی بود و گریه سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست | نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازین سپس من و ساقی و وضع بی‌خبری

همین همت حافظ امید هست که باز
ارى اسامر ليلاى ليلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بو الهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب
وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش
ایا منازل سلمی واین سلماکی

عجیب واقعه و بس غریب حادثه است
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

گرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

ودع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بآبروی گل و خاک پای او که نیست
چنین بدیع جمالی ز آب و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه باین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است باین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو نماند از قد و رفتار تو بر پای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم گر ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

خلق او را خوار دیده اند و این خطاب بسوی معشوق حقیقی است ۱۲

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کو عشق بخت داد و دل و دین و جوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه‌ای پیامی نه بپرسشی سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب و شیشه‌ایم نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

چون آفتاب رویش در دیده می‌نگنجد
ای دل چه سود داری ز دیده خون خرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوه لبانت ما و خیال و خوابی

دست غرض میالای بر کاسه دوانی — انجام کار نبود از دی امید آبی

حافظ چه می نهی تو دل بر وصال جانان — کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد بود — ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر مویش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است — طرف هنری بربند از طور نکورویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد — بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلان بر در آن زمان که تو دانی

تو پیک حضرت شاهی و دو دیده بر سر راهت — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعل روحفزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آبست
اسیر عشق چو کردی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نه بندم
دقیقه ایست نگارا درآن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصهٔ باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی
از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد
آب بر آتشش زند معجزهٔ محمدی

شعبده بازیی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا قط من ددی

از چه بعهد میکشی تیغ جفا بکین من
فکر نمی کنی مگر فی عمد متمردی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر
سوسن و سرو گل ترا جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل اک کنی تو زمان	گر ببری بجان و دل و بکوی بخردی

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای شعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یک منی	تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
دل گشاده دار چون جام شراب	سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی	کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی دربند تا مردانه وار	گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاکسان شو در قدم نه همچو آب	جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی	حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت	با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز	در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد	جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی	کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد	تند میروی جانا ترسمت فرومانی
پند عاشقان شنو وز طرب باز آ	کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان از ذوق باده در رجا نشست
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از در عیش درآ مست منزلم بشادی تو
رونقی بجا پیوسته از راستی ایمانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد بپیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
در آن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق — نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
خم زلفت بنام ایزد کنون شد بند دلهاست — مبادا این جمع را یارب غم باد پریشانی
بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — بدان قدر وصال ایدل که در هجران فرومانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است — خدارا یک نفس ما را گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مبادا این قدم را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندت — بآن شرطیکه خاطر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

۱۹۹۹
۱۹۹۹

احمد الله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

برشکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست	بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند	دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا	چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم	بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت	حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی	ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن	که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی	که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش	خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
طریق کامجستن چیست ترک کام خود گفتن	کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع	که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
عجب علمی توان شد ز اسباب طرب محروم	بیا زاهد که جاهل را هنیتر میرسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست	مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی	ازان مهرین بن کامم بخوبی بهره ور بودی
ز شوقش شادمانی آمدی بر بام سری ز پای جان تا نام	دریغا گر متاع من نثار این مه تغیر بودی
اگر برقع برافگندی ازان روی چو مه شبنه	مدام از نرگس مستش جوانان بر حذر بودی
همیشه مهر آمدی جز مهر آن شاه خوبان را	گر از وردی لبش ارم یکی روزش خبر بودی
بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی	مبارک ساعتی بودی خوشا عمری اگر بودی

نگفتی کس شیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعلش شکر بودی

[illegible]

از بهر قبولیت درین گوش	لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانه
کیوان بدر تو پاسبانی

تا یار خدای باد یارت	جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید	ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در مهمت	تایید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی	در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی	از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست در دورت	تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بوَن جاه و عزت	باده همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان	در سایهٔ بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه همچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد	سروی چو تو بوستان ندارد
بازوی تو آفتاب دیدم	نیکست ولیکن آن ندارد

مقطعات

پر فارس شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم بعز و تمکین
[illegible]

[illegible]

که از آسمان مژده نصرت است | مرا با عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر | ببین تا چه گفت از درون پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا بانت چنگ مست | کفی بر دفی زن گرت چنگ مست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گل است | ز بلبل چو ما پر ز غلغل است
بمان به که خونم بجوش آوری | دم چنگ اندر خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن | نوا این نظامی نوا آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز | دلم تنگ چون خرقه صد پاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی | زمی آتشی در دلم افکنی
برون آرمی از فکر خود یکدمم | بهم برزنی کار و بار غمم

که تمکین او سنگ شاهی ازوست | تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور و تاجور | کزو تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقل است حیران ز اطوار او
چو قاصر بود نعت در حسب بیش | سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا | کنم رو بدر حضرت کبریا
که یا رب بآلاے و نعمای تو | باسرار اسماے حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت | باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود مرجع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غمم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان گشته نام | که منصور گشتے بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن برے بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ	که بر دل گشاید در فتح و خوش
بدین نصیحت زمن گوش کن	جهان جمله حیث می نوش کن
بیا ساقیا از بیوفائی عمر	ببین فرزمی کن گدای عمر
که می عمر باقی بیفزایدت	در آن بزم از غیب بنمایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل	که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جانان تن صبوری کند	دل از رسم تواند که دوری کند
بیا ساقی این چه باشی که دهر	برانست کت خون بریزد بقهر
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز	تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقیا از من مکن سرکشی	که از خاک آخر زاز آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود	خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن باده ریحان نسیم	بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بیشک تغانی رسی	بمی ده که دوران لهای ست
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف	بده تا کنی این شید از زور و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام	بمی رهن کن هر دو را و السلام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش	بده تا نشینیم بر پشت رخش

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل	که دل را بنزد من باشد دلیل
بدستم ده و روزی دولت ببین	خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده‌های کهن	ز جامم بیا پیر مستم کن
چو مستم کنی از پی نی نشست	بمستی بگویم سرود خوشست
اگر همچو جم جام گیری بدست	ببینی در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنی	دم خسروی در گدائی زنی
که حافظ چو مستانه سازد سرود	ز چرخش دهد زهره آواز رود
بتاثیر صبح از طبقهای نور	بگوش آیدم هر دم از لفظ حور
بیا تا خرد را فتسلم درکشیم	ز مستی بعالم علم در کشیم
ز جام دما دم دمی دم زنیم	زمی آب بر آتش غم زنیم
یک امروز با یکدگر می خوریم	چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
کز آنها که بزم طرب ساختند	ببزم طرب هم نپرداختند
ازین وانگه او بر بادی مغاک	برفتند و بردند حسرت بخاک
باین بخت فیروزه فیروز کیست	ز ایام عمر آنکه بهروز کیست
دریغا جوانی که برباد شد	خنک آنکه از عالم آزاد شد

که هر پاره خشتی که بر منظریست / سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در بوستانی بود / مه عارض گلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنیست / قد دلبری الف سیمین تنیست

شنیدم که شوریده می زیست / بخمخانهٔ گفت جامی بدست

که یا بد ازین کرسی زرنشان / باین سفره بیرون رونان و نان

بجز خون شاهان درین طشت نیست / بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس درو دور گردون بود / ز گردون درو نقش تیر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود / بدان زندگی در جهان طاق بود

چو زین خوان رشد بیرون برزخت / نبودش بجز گور تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش / چو نوشی وی باده آئی بهوش

که این طغرل آبنوسی قفس / نیفتد ازین دانه و دام کس

در خاک روبان میخانه کوب / ره می فروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند / بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی ز بیرون نشینی ز خویش / بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که سلطان نخواهی خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی / مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان بیکس / دد و دامت کمین از پیش و از پس

مخمس

شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون می چکید
کہ بیک حمله سپاهی می شکست | گہ بہویی قلب کوهی می درید
سروران را بی گنه میکرد حبس | گردنان را بی سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو | میل در چشم جهان بینش کشید

في المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق | به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین | که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | زمین همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین | بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل | که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند | خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

في المطايبه

[illegible]

بازم مرا ز آن گل رعناست الغیاث	دیگر دلم ز سینه و دیده است الغیاث
آن دل که گنج عافیتی بس گزیده بود	از غم بموج درد و بلاهاست الغیاث
صوفی که جام صاف مدام میکشید	حیران کوی باده شده رسواست الغیاث
عارف که غرق موج ز ناموس و ننگ و نام	افتاده در ملامت و رسواست الغیاث

از جان بخواه حافظ و سرگشتگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من سوخته آن یار نمی‌پرسد هیچ	خبری زین دل افگار نمی‌پرسد هیچ
او طبیب من خسته و بیمار غم شد	چه طبیبی است که بیمار نمی‌پرسد هیچ
دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید	گفت چون است ترا یار نمی‌پرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریده من	خفته می‌بینم و بیدار نمی‌پرسد هیچ
جانم از فرقت و ریش لب آمد صد بار	که ازین دل شده آن یار نمی‌پرسد هیچ
دوش در خواب چه من یار و رخ او دیدم	گفت که گاه ترا یار نمی‌پرسد هیچ

ای طبیب از دل بیمار نظری کن یارا
حافظ سوخته را یار نمی‌پرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد	چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد

مثنویات

[illegible]

زمام دست علی سما و کرسی و عرش | ز ذات تا دست مطلق زمین بن منجار
علی امام و علی امین و علی ایمان | علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی عالم و علی اعلم | علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور | علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل | علی لطیف و علی انور و علی انوار
علیست فتح فتوح و علیست حرز سروح | علیست فاضل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم | علی قسیم قصور و علیست قاسم نار
علی صفی و اعلی صافی علی صوفی | علی ولی عالی صفدر و علی سردار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم | علی بود اسد الله قاتل کفار
علی نه بعد محمد ز هر چه هست بهست | اگر تو مومن پاکے ز قول و ریغ مدار
بحق نور محمد با دم و به خلیل | بحق شیث و شعیب و هود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان | بحق نوح نجی درمیان دریا بار
بحق عزت توریت و حرمت انجیل | بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل | که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر | بحق نغمه داؤد و صوت خوش گفتار

بحق سلیمان و ... [illegible]
بحق ... [illegible]
بحق ... نواران ... [illegible]
بحق جملہ ... [illegible]
بحق ... [illegible]
بحق ... زاری ... [illegible]
بحق ... [illegible]
بحق ... [illegible]
بحق ... [illegible]

مناجات

بحق زاری ... خوار دنار روز زار
بحق دین محمد بخون پاک حسین
بحق ... مهاجر و انصار
که ... ابی ... پاک رسول
امام ... بعد ... جعفر
... حسن ... حسین ...
... کاروان ... [illegible]
... فاضل ... بغداد ...
... [illegible]
... خواب ... [illegible]
... جان ... [illegible]
... بادہ جان ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش داننده را که از جمله موجودات اشرف المخلوقات را بتشریف دانش و فرہنگ شرف اختصاص بخشید تعالی شانه و نیایش ستاینده را که ستوده خود را از جہت جامعیت و قابلیت بخلعت لولاک مشرف و ممتاز گردانید عم احسانه زین بعد میگوید فقیر بے بضاعت و حقیر خالی از استطاعت خادم اولیاء الله الصمد ابو سلیمان ظہیر الدین احمد المدعو به محمد اشرف علی حنفی قادری نقشبندی لکھنوی صانه الله عن شر الغبی و الغوی که درین اوان برکت اقتران شہر اسد الاصم ۹ سنه ۱۳۰۸ ہجری صلی الله علیه وسلم در حل لغات و کشف مشکلات کلام لسان الغیب و در یکتای معنی طرازی حضرت خواجه شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی نور الله مضجعه و برد الله مضجعه سود ابداع نمیتم و تحریر این رساله و تسطیر این حاله شب را بسحر آوردم بحمد الله که باسرع ایام باتمام رسیده بدار الطبع مطبع نامی لکھنو مطبوع گردیده بخدمت سرمستان بادهٔ تحقیق و سرگشتگان وادی تدقیق گزارش را بنگارش می آرم و تمنا بالصفحه قرطاس منگارم که ہر جا که درین مؤلف من مؤلف سہو و نسیانی دریابند بحکم اذا مروا باللغو مروا کراما انگشت نمای بدنامی نہ بینند و زبان اعتراض بکام خاموشی دارند و دیدهٔ عیب را ز را سرمه پرده پوشی کشیده بپوشش گر بخطای رسی و طعنه مزن که ہیچ نفس بشر خالی از خطا نبود و من الله التوفیق و منها الوصول الی التحقیق

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
یعنی ای ساقی بده کاسه عشق را تا ازین کشاکش برہیم و باعلاقی در بندیم از روی شگفتگی ہنگام آشفتگی بمرشد طریقه و ہادی مرتبه عرض حال نموده ندا میکنند و توجہش بسوی خود می طلبد و یعنی چنین میگویند که ای ساقی کاسه عشق بگردان و بنوشان

بتوستان کہ بدان دستگاری شکلہائی آسان شد
متی ما تلق من تہوی دع الدنیا و اہملہا
یعنی اگر اراده ملاقات کنی کسے را که دوست میداری در وی توجه بدو می آری بلندا دنیا را اہمل ساز او را
ہات الصبوح ہبوا یا ایہا السکارا
بده شراب ای ساقی بیایید اے مستان۔

اَشْهٰی لَنَا وَ اَحْلٰی مِنْ قُبْلَةِ الْعَذَارَا
یعنی مرغوب تر ما را و شیرین تر از بوسہ
رخسار ست
حَمَاكَ اللّٰهُ عَنْ شَرِّ النَّوَائِبِ جَزَاكَ اللّٰهُ فِي الدَّارَيْنِ
خَیْرًا یعنی حمایت کند ترا اللہ تعالیٰ از شر حادثات
جزا دہد اللہ تعالیٰ ترا در ہر دو جہان نیک ۔
اَلصَّبُوْحُ اَلصَّبُوْحُ یَا اَصْحَاب ، صبوح بمعنی
جامیکہ ہنگام صبح بنوشند و باقی معنیش ظاہر
اَلْمُدَامُ اَلْمُدَامُ یَا اَحْبَاب ، مدام بمعنی شراب
باقی معانی ظاہر ۔
اِفْتَحْ یَا مُفَتِّحَ الْاَبْوَاب ، بکشای کشایندہ درہا
فَاتَّقُوا اللّٰهَ یَا اُولِی الْاَلْبَاب ، پس بترسید از خدای ای دانایان
طُوْبٰی لَهُمْ وَحُسْنُ مَاٰب ، نیکوست برای شان
وخوب ست جاے باز گشت ۔
تَبَارَكَ اللّٰهُ ۔ بزرگ و پاک ست اللہ تعالیٰ
استعمال این در مدح بوقت تعجب آرند ۔
جَنَّاتٌ تَجْرِي تَحْتَهَا الْاَنْهَار ، باغہا است کہ زیر شان نہرہا جاری اند
نَفَخْتُ فِيْهِ مِنْ رُّوْحِيْ ، دمیدم دران از روح خود
وَنَحْنُ نَشْرَبُ تَمْرًا كَذٰلِكَ الْاَقْدَاح ، وما
می نوشیم نوشیدنی ہمین طور قدحہا را ۔
سَلٰمٌ فِيْهِ حَتّٰى مَطْلَعِ الْفَجْر ، امان ست دران
شب قدر تا طلوع شدن فجر ۔
وَلَوْ اَذَّيْتَنِيْ بِالْهَجْرِ وَالْهَجَر ، اگرچہ ایذا دہی مرا از جدائی
و ناسزا گفتن
فَاِنَّ الرِّبْحَ وَالْخُسْرَانَ فِي التَّجْر ، پس تحقیق نفع و
نقصان در تجارت باشد
اَلْقَاصُّ كَخَبِيْثِ الْقَاصِ ، قصہ خوان از قصہ خوان دوست نمیدارد
اَلسِّنُّ بِالسِّنِّ وَالْجُرُوْحُ قِصَاص ، انجام او رسید اول
کاسہ سر محتسب باشد و از ثانی زخم می قصاص کشند بعوض کشتہ
اَللّٰهُ مَعَكَ ، ترا بخدا میسپارم ۔
فَدَيْتُ لَكَ ، فدا شوم برای تو ۔
بِضَرْبِ سَيْفِكَ قَتْلِيْ حَيَاتُنَا اَبَدًا ، فَاِنَّ
رُوْحِيْ قَدْ طَابَ اَنْ تَكُوْنَ فِدَاكَ ، قتل
من بضرب شمشیر تو زندگی جاوید من ست پس البتہ
روح من بتحقیق خوش ست باینکہ فداے تو شود ۔
مَا لِسَلْمٰى وَمَنْ بِذِيْ سَلَم ، اَيْنَ جِيْرَانُنَا وَ
كَيْفَ الْحَال ، چیست سلمی را و کیست در ذی سلم
و کجا ہمسایگان و چگونہ است حال شان ۔
عَفَتِ الدَّارُ بَعْدَ عَافِيَةٍ ، فَاسْأَلُوْا حَالَهَا
عَنِ الْاَطْلَال ، ناپدید شد خانہ محبوب پس
از عافیت پس سوال کنید حال وے از نشانہای سرای کہنہ و ویران
قِصَّةُ الْعِشْقِ لَا انْفِصَامَ لَهَا ، صُمَّتْ هٰهُنَا
لِسَانُ الْحَال ، قصہ عشق را سیری و انتہائی نیست
پس خموش ماند درینجا لسان حال ۔
يَا بَرِيْدَ الْحِمٰى حَمَاكَ اللّٰه ، مرحبا مرحبا تعال تعال
ای قاصد مدینہ معشوق اللہ ترا حمایت کند خوش آمدی
و بسیار خوش آمدی بیا بیا ۔
ضَلَّنِيْ فِي الْعِشْقِ مَنْ يَّهْدِي السَّبِيْل ، گمراہ کرد
مرا در عشق کسی کہ ہدایت میکرد آن خدای تعالیٰ است
یا مرشد در بعض نسخ دلنی واقع شدہ یعنی دلالت کرد

مراد عشق آنکہ راہ نمود۔

رَاحِیْ فَلَا تَلَحْ اِلَّا فِی السَّلْسَبِیْلِ۔ راحت من در بادۂ معرفت ست نہ در سلسبیل۔

لِلّٰہِ دَرُّ قَائِلٍ۔ خدا راست نیکی گوئندہ۔

مَرْضِیَّۃُ السَّجَایَا مَحْمُوْدَۃُ الْخَصَائِلِ۔ خوشنود داشتہ شدہ شمائل را و وصف کردہ شدہ خصائل را

شَمَمْتُ رُوْحَ وِدَادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وِصَالٍ۔ بوئیدم باد خوشبوی محبت را و دانستم از درخشیدن برق وصال۔

اَیَا حَادِیًا بِجِمَالِ الْحَبِیْبِ قِفْ وَانْزِلْ۔ اے حادی شتران معشوق من ایستادہ شو و فرود آ۔

فِیْ کَمَالِ الْجَمَالِ نِلْتَ مُنًی صَرَفَ اللّٰہُ عَنْکَ عَیْنَ الْکَمَالِ۔ ہرچہ بکمال میرسد چشم زخم بدو رسیدہ بجز و الش میکشد خدا تعالی ترا از چشم زخم در امان خود بدارد۔

بُشْرٰی اِذَا السَّلَامَۃُ حَلَّتْ بِذِیْ سَلَمٍ لِلّٰہِ حَمْدٌ مُعْتَرِفٍ غَایَۃَ النِّعَمِ۔ بشارت باد زیرا کہ سلامتی کنایہ از معشوق ست در ذی سلم نزول فرمودہ خدا راست حمد معترف کہ غایۃ نعم باشد ذی سلم نام مقامی است

اِنَّ الْعُہُوْدَ عِنْدَ مُلُوْکِ النُّہٰی ذِمَمٌ۔ زیرا کہ البتہ عہدہا نزد صاحب دکفالت ست بر آمدن از عہد در حوالہ ست۔

اَلْاٰنَ قَدْ نَدِمْتُ وَمَا یَنْفَعُ النَّدَمُ۔ اکنون نادم شدم و نفع نیابی از ندامت۔

کَالطَّیْرِ فِی الْحَدِیْقَۃِ وَاللَّیْثِ فِیْ الْاَجَمِ۔ مثل پرندہ در باغ و مثل شیر در نیستان دارد۔

مَنْ لَہُ الْقَتْلُ دَوَاءٌ عَجَبًا کَیْفَ یَنَامُ۔ چرا کہ درد وے دارم او دوا اش قتل ست کیسکہ جانی دوا رد خوابش چگونہ برد

ذَالِکَ دَعْوٰی وَہَا اَنْتَ وَتِلْکَ الْاَیَّامُ۔ دعوی من ہمانست و تو ہمانی در روزگار ہمان۔

اِنِّیْ رَاَیْتُ دَہْرًا مِنْ ہَجْرِکَ الْقِیَامَۃَ۔ بدرستیکہ من عمیم زمانہ را از فراق تو کہ قیامت است۔

مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِہِ النَّدَامَۃُ۔ ہر کسیکہ آزمودہ را آزمودہ را حاصل شود آن شخص بدان آزمایش تا این ندامت

لَیْسَتْ دُمُوْعُ عَیْنِیْ ہٰذَا لَنَا الْعَلَامَۃُ۔ یعنی از کثرت گریہ نیست شد اشک از چشم من و این مارا علامت دردیدہ از فراق اوست۔

فِیْ بُعْدِہَا عَذَابٌ فِیْ قُرْبِہَا النَّدَامَۃُ۔ در ہجر معشوق عذاب ست و در قرب او ندامت و پشیمانی۔

وَاللّٰہِ مَا رَاَیْنَا حُبًّا بِلَا مَلَامَۃٍ۔ قسم بخدا کہ محبت بی ملامت ندیدہ ام

کَالشَّمْسِ فِیْ ضُحَاہَا تَطْلُعُ مِنَ الْغَمَامَۃِ۔ مانند آفتاب در وقت چاشت کہ طلوع میکند از ابر۔

حَتّٰی یُذَاقَ مِنْہُ کَاسًا مِنَ الْکَرَامَۃِ۔ تا بچشند از ان کاسۂ بزرگی ای او را بزرگی حاصل گردد

اَلْحُکْمُ لِلّٰہِ۔ حکم برای خدا است ہرچہ مرا و مرضی او ست شد

اَسْتَغْفِرُ اللّٰہَ۔ مغفرت میخواہم از خدا

اَلصَّبْرُ مُرٌّ وَالْعُمْرُ فَانٍ یَا لَیْتَ شِعْرِیْ حَتّٰی مَ اَلْقَاہُ۔ صبر تلخ ست و عمر فانی ست ای کاش کہ مرا معلوم شدے تا کجا ملاقات او میسر شود۔

اَتَتْ رَوَائِحُ رَنْدِ الْحِمٰی وَزَادَ غَرَامِیْ مِنَ الْمُبَلِّغِ عَنِّیْ اِلٰی سُعَادَ سَلَامِیْ۔ ہبا یہ خوشبوی درختان

وزیادہ کرد شوق مرا لیست رسانند از من بطرف سعاد سلام
اذا تقرب عن ذی الاراک طائر خیر، فلا تغرد
عن روضہا آئین حمامی، ہر گاہ کہ قریب گردد
از ذی الاراک کہ نام مقام ست دوست طائر خیر پس
دور مباد از روضہاے او نالہای کبوتران من
قدمت خیر مقدم ونزلت خیر مقامی آمدی
تو خیر آمدن و فرود آمدی در بہترین مقامے۔
رایت من ربضات نجد قباب خیامی زیرا کہ دیدہ ام
از ربضات نجد کہ نشستگاہ و چارپایہ را گویند قبہای خیمہ ہارا
[illegible]ت منک وقد صرت فاسد الہلال، از تو
دور شدم تحقیق گشتم لاغر و ناتوان مانند ہلال
[illegible] سرت ناقض عہدی فما تطیب
نفس وما استطاب منامی، واگر مرا الحمد بگذارند
در آنحالیکہ گردیدہ باشم شکنندہ عہد پس پاک نشود
من وخوش نشود خواب من۔
جا البرایا واہب العطایا، عطفا علی مقال
واہی، ای ملجای خلائق و بخشندہ عطایا
[illegible] بر من درویش کہ فرود آمدہ با سختیہای زمانہ
آخر الدواء الکی، پسین علاج داغ است
[illegible]ت ومن الماء کل شی حی، پس نمیرد واز
آب ہر شئے زندہ است۔
الضمان علی، ضمان بر من ست۔
[illegible] مع علی بکتی، رسید توانائی
[illegible] دسیاقتی وبالای مردمک چشم من اگرچہ
الی وسیاقتی مراد ریالی ازمن رو سے انتابی

سلام اللہ ما کر اللیالی، علی ملک المکارم والمعالی
سلام خدا تا آنزمان کہ پیاپے آیند شبہا ای تا قیامت
بر آن شخص کہ بادشاہ مکارم و معالی است۔
علی وادی الاراک ومن علیہا، وداری
باللوی فوق الرمال، بر صحرای اراک و بآنشخص کہ بران
صحراست و خانہ من بلوی کہ نام مقامیست بر سنگریزہا
وادعوا بالتواتر والتوالی، دعا میکنم پے در پے
اموت صابرا یالیت شعری، متی نطق البشیر
عن الوصال، میرم دران کہ صابر بودم ای
کاش کہ آگاہ شدمی تو وقت کہ بشارت دہد بشیر بوصال
محبتک راحتی فی کل حین، وذکرک مونسی
فی کل حال، پس محبت تو ہر دم برائے من راحت
است وذکر تو مونس ست در ہر حال۔
وعلم اللہ حسبی من سوالی، علم خدا بس است
مرا از خواہش من کہ بسند ست برائے سوال من
سلیمی منذ حلت بالعراق، الاقی فی ہواہا
ما الاقی، معشوق من تا کہ فرود آمدہ است در
عراق می بینم در ہوا محبت او آنچہ می بینم۔
الی رکبانکم طال اشتیاقی، بطرف رکبان
شما بسیار ست اشتیاق ما رکبان جمع راکب یعنی
بطرف راکبان۔
سقاک اللہ من کاس دہاق، سیراب کند
ترا اللہ تعالی از کوزہاے پر شراب
الا تتسالایام الفراق، بلا کہ [illegible] ایامی فراق
ربیع العمر فی مرعی حماکم، حماک اللہ یا معہد

التلاقی + ای یار و تازگی عمر من چرا گاہ محفوظ شما
است حمایت کند اللہ تعالیٰ ترا و ایام تلاقی۔
نهانی الشیب من کل الغواری سوی تقبیل
خد و اعتناق + نہی و منع کرد پیری از ہمہ گلرخان
سوای بوسہ گرفتن رخہا و باہم گلو گرفتن۔
مضت فرص الوصال و ما شعرنا + گذشت
فرصت وصال و افسوس ما خبردار نشدیم۔
سبت سلمی بصدغیها فؤادی + و روحی
کل یوم لی ینادی + مقید کرد سلمی بدو زلفہای
خود دل ما را و روح من ہر روز برای من ندا کنند
و او صلنی علی رغم الاعادی + و با من وصل
بکن و کام من دہ برخلاف خواہش دشمنان۔
أمن انکرتنی عن حب سلمی + غریق العشق
فی بحر الوداد + ای آنکہ انکار کنی تو مرا از حب سلمی
حال من اینکہ غرق عشقم در دریای دوستی آن۔
توکلنا علی رب العباد + توکل کردیم بر پروردگار بندگان
بلیل مظلم و اللہ هادی + در شب تاریک اللہ تعالیٰ ہادی است
أدیٰ اسامر لیلی لیلۃ القمر + بہ بینم و قصہ خوانی کنم
با لیلای خود در شب ماہ۔
لمع البرق من الطور آنست بہ + فلعلی لک آتی
بشہاب قبس + درخشید برق از جانب طور و انس گرفتم
من بدان و دلم مائل گشت بآن پس شاید کہ من
آرندہ باشم شما را چوب نیم سوختہ مشتعل یا ستارہ
روشن۔
یسر اللہ طریقا بک یا ملتمسی + آسان گرداند
خدا تعالیٰ او را ایں کہ بسوی تو رساند ای ملتمس من
کتبت قصۃ شوقی و مدمعی باکی + نبشتم
من قصہ شوق را و حال آنکہ چشم من گریان است۔
ایا منازل سلمی و این سلماک + ای منزلہای
سلمی کجا است سلمای من۔
انا اضطربت قتیلا و قاتلی شاکی + من مضطرب
شدم در حالت مقتولی و قاتل من شکایت کنندہ است
وهات شمسۃ کرم مطنب ذاکی + بیار شمسہ انگور
پاک و طاہر مراد از شمسہ انگور خوشہ انگور و یا شراب انگور است
اری ماثر محیای من محیاک + می بینم اثر زندگی
خود از صورت و شکل تو۔
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل + بگذار
کسل را غنیمت حاصل کنی تحقیق جاری شدہ است مثل
قال رسول ربنا ما ناقطہم من اذی + گفت
رسول خدا صلعم نیستیم من ہرگز آن کسیکہ زیب و بد
فی عملہ عملہ جہم + در رنج و بیماری از عمد ستو نہا خانا
و بمعنی رنج و بیماری کہ از عشق فزاید اینجا ہمین اراده است
الحمد للہ علی معدلۃ السلطان + خدا را
می ستائیم بر عدل سلطان +
خذ الجام لا تحسن فیہ الجناح + بگیر پیالہ و خوف
مکن در وے از گناہ۔
و من یتق اللہ یجعل لہ و یرزقہ من حیث
لا یحتسب + ہر کہ بترسید از خدا پیدا کرد برای او
مخلصی و رزق بدہد از جائیکہ گمان ندارد۔
عمل خیرہ لا تفوت + کار نیک فوت نمی شود۔

باب الالف

آبرو صفائی چہرہ بمعنے جاہ مجازا۔
آمین کلمہ ایست کہ برائے اجابت دعا گویند۔
آب حرام شراب کنایت از محبتی کہ بے حقیقت مودت ست۔
آب رکنا باد نام نہر یست در شیراز کہ آبش بس لطیف ست مورد جوانان ومیخوارگان ظریف۔
آشنا مقابل بیگانہ۔
آشنائی دوستی یگانگی۔
آبشخور رجائے آب خوردن مردم وحیوانات نہر تالاب وغیرہ۔
آفتاب نیر اکبر کنایہ از معشوق مجازی ست۔
آب برخ باز آوردن کنایہ از رونق رفتہ باز آوردن۔
آب بر چیزے بردن کنایہ از خوار وبے اعتبار گردانیدن۔
آب زدن بر چیزے کنایہ از گرد وغبار فرونشاندن۔
آب نداشتن مجلس کنایہ از رونق وصفا نداشتن۔
آتش سرخ کردن برافروختن۔
آسیب صدمہ۔

آصف نام وزیر و آصف عہد وزیر زمانہ خود۔
آئینہ دار خادم کہ آئینہ پیش روگذارد۔
آب حیوان معروف۔
آب خرابات کنایہ از شراب۔
آشیان دہر کنایہ از عالم قدس ست۔
آتش زدن سوختن۔
آرے کلمہ ایجاب۔
آستین افشاندن کنایہ ترک کردن چیزے۔
آب بر دیدہ زدن کنایہ از بیدار وہوشیار ساختن۔
آب آبرو ورونق وتازگی۔
آب خضر آب حیات۔
آب زندگی آب حیات۔
آب طربناک شراب۔
آتش انداختن کنایہ از سوختن چیزے را۔
آب عنب شراب انگور۔
آنی واردات دائی دارد۔
آہنگ آلاپ وقصد۔
آئینہ جام کنایہ از عشق ست یا از دل عارف۔
آتش نمرود آتشی عظیم باحاطہ یک فرسنگ نمرود برائے سوختن حضرت

ابراہیم افروختہ بود۔
آوا آواز۔
آب روشن مے کنایہ از عشق ومحبت ست۔
آب آتشگون شراب۔
آتش انگیختن کنایہ از بیقرار گردانیدن۔
آیت نشان۔
آفتاب صبح امید عبارت از مرشد۔
آفاق کنارہ آسمان۔
آتش بر آتش زدن غضب فرونشاندن۔
آبخور نہر وتالاب وغیرہ کہ مردم وبہائم آنجا آب خورند
آخور اصطبل۔
ایوان محل صفہ بزرگ۔
ام الخبائث اصل پلیدیہا کنایہ از شراب۔
ازرق کبود۔
الحان آواز خوش۔
ارغوان نام گلے ست سرخ رنگ
اشیا بر گزیدن۔
امل امید۔
اساس بنیاد۔
ازل ہمیشگی در زمانیکہ آنرا ابتدا نباشد

ابد زمانی کہ نہایت ندارد۔
الست اشارہ باشد بآیہ کریمہ الست
بربکم قالو بلی۔
ارادت۔ خواستن۔
اکراہ بزور و ستم کسے را بکار ے واداشتن
ابرو نمود ظاہر شد۔
ابرام اصرار و مبالغہ۔
از پای افتادن بمعنے افتادن۔
احرام در عرف شرع آنست کہ
حاجیان لباس دوختہ و استعمال خوشبو
و اصلاح ریش و بروت و مجامعت
وغیرہ برخود حرام گردانند احرام بستن
بمعنے قصد و نیت کردن مستعمل ست۔
اللہ اکبر نام کوہے ست قریب شیراز
کہ از چشمہ بیرون آمدہ کہ یکنارکنا باد جاری ست
اعتبار عبرت گرفتن و باندیشہ از چیزے ترسیدن
انگشت نما عبارت از شہرت و بدنامی
و نیکنامی۔
اہمال سہ رنگ۔
استدلال دلیل آوردن و گواہی خواستن
انفاس برگزیدہ نفیس شدن و دمہا
افگار ریش و زخم و بمعنے مجروح۔
استخارہ آگاہی جستن در مآل کارے و امر غیبی
افتادہ عاجز و زبون عاشق۔
از سر گرفتن تازگی شروع کردن۔

اردی بہشت نام ماہ فارسی ست
موسم بہار کہ اوہ و دشت ہمہ لالہ زار گردد
الحاح زاری کردن۔
از رفتن بخود گردیدن۔
احترام حرمت داشتن۔
اہرمن شیطان۔
ارتفاع بلندی۔
اللہ اللہ در مقام تعجب گویند۔
اوضاع اطوار۔
افہام جمع فہم بمعنے دانستن و درخ
انہام جوہر و روح است۔
ان یکاد اشارہ بآیہ ان یکاد الذین
الخ کہ برائے دفع چشم زخم میخوانند۔
از بر حفظ نمودن۔
اہل نظر عاشقان صادق۔
احزان اندوہا۔
انحنا خمیدہ شدن و کوزہ پشت شدن
ابداع پیدا کردن چیزے کہ نو و تازہ باشد
انباغ دو زن کہ در نکاح یک مرد باشد
ایاغ پیالہ شراب خواری۔
ادراک دریافتن اشیاء غیر محسوس
اطلال نشان سرائے کہنہ و جائے خراب شدہ
انفصام شکستہ شدن۔
انجم نیستانہا و انبوہ درختان
اجارہ بمزد دادن خانہ و جز آن

دل فریاد رسیدن۔
استغنا بے نیاز شدن۔
انتصاف داد دادن و نیمہ شدن
اورنگ نام عاشق۔
افسر تاج و سردار۔
اتابک امیر و استاد۔
انگشت نما کردن رسوا کردن۔
ایوان جنت الماویٰ مراد از
آستانہ مرشد ست۔
اربعین مجازاً بمعنے چلہ کہ صوفیان
تا چہل روز بگوشہ نشستہ ریاضت
و عبادت میکنند۔
اطلس نیلگون کنایہ از آسمان
و فلک الافلاک۔
انباز شریک۔
استر ہندی خچر۔
ابریشم سوائے معنے معروف
بمعنے تارہای ساز ہم آمدہ۔
اصم گروہ مہاے مردم۔

باب الباء

بو رائحہ و امید و طمع۔
بدنامی عبارت از مشہور شدن
بستان مخفف بوستان مرکب
از گل و ستان کہ بمعنے گلزار و جائے میوہ
و الف و نون زائدہ کنایہ از وجود سالک

اماوش و فراخی میدان۔
بادہ شراب کنایت از محبت باز نابست
شراب خالص کنایہ از شراب حقیقت ست
بادہ پیمائی حصول فیض کنی۔
بادپیما حیرت زدہ و سرگشتہ۔
بلبل طائرست معروف کہ بعشق
گل منسوب ست۔
باد بدست آوردن کنایہ است
از عدم حصول مراد۔
بزم عیش کنایہ از حلقہ مرشد۔
برات حصہ کنایہ از ثواب و نسباط
و آن کاغذیست کہ بموجب آن زر
از خزانہ گیرند۔
بذلہ لطیفہ سخن مرغوب خوش و ترانہ
بہار فصل ربیع۔
بیہدہ و بیہودہ باطل و ناحق۔
بنام ایزد این کلمہ را تیمنا استعمال کنند
و بعضے گویند کہ در محل تعجب و تبسم آرند
بیذق نام مہرۂ شطرنج کہ آنرا پیادہ ہم گویند
باز چیدن برداشتن۔
بادام مراد از چشمہای معشوق۔
باغ کنایہ از وجود ظاہری۔
بال و پر کنایہ از مال و جاہ۔
بابل نام شہریست کہ نمرود قصرے
عالی در آنجا ساختہ بود۔

بوالعجبی۔ بازیگری جائے تعجب
بہانہ۔ عذر بیجا۔
باغ نعیم۔ بہشت۔
بادیہ پیمائی بادیکہ از زمین آید۔
باغ جہان۔ مراد عیش و اسباب
و بہرہ دنیا۔
بدایت۔ آغاز کردن۔
بند۔ قید و فکر و تدبیر و بمعنے مکر و حیلہ
پیک برید۔ قاصد نامہ بر۔
برید صبا۔ کنایہ از علما و فضلا۔
بہتان۔ افترا۔
بانگ چنگ۔ کنایہ از افشای
اسرار عشق۔
بار غم۔ عبارت از حال فیض ست
بجل۔ معاف۔
بطالت۔ بیکار بودن۔
بدرقہ۔ رہبر قافلہ و جماعتے کہ رہبر
قافلہ باشد۔
بولہب۔ نام عم صلے اللہ علیہ و
سلم ست کہ کافر بود۔
بوتہ۔ گھریا۔
بوسیدن۔ کنایہ از حاصل
کردن جذبۂ عشق و در اصطلاح
صوفیہ بوسہ کنایہ از عشق و محبت ست
بادبیزن۔ بادکش ہندی پنکھا۔

جوز۔ قسمی از خوشبو۔
بناغ۔ نوعے از سبزہ۔
بادیمن۔ کنایہ از سخنان مرشد
کامل ست۔
بارک اللہ۔ کلمہ دعائیہ ست۔
برکہ۔ حوض آب۔
بوالہوس۔ پدر آرزو۔
بوالعجب پدر تعجب یعنے صاحب تعجب
و بمعنے مشعبد و بازیگر نیز آمدہ۔
بربط۔ نام ساز۔
بط۔ صراحی شراب کہ بصورت بط سازند
بہرام۔ نام بادشاہ۔
براعت۔ کامل شدن در فضل و ہنر
باز۔ شراب و جانور شکاری۔
بیضہ در کلاہ شکستن رسوا
کردن و مغلوب ساختن۔
بلا گردان۔ قربان و تصدق
کردہ شدہ۔
بواسحاقی۔ کان فیروزہ ست
در نیشاپور منسوب بہ بواسحاق
برافتاد۔ ہلاک کرد۔
بہا۔ روشنی و قیمت۔
بم۔ صدا۔ سیر و بانگ بلند کہ از
تار و غیرہ برآید۔
بیت اتمم [illegible]

بازدزدہ۔ تاخت و غارت کردہ۔
بیت الحزن۔ حجرۂ حضرت یعقوب علیہ السلام کہ در ایام مہاجرت یوسف علیہ السلام مے ماندند مجازاً خانۂ ہر عاشق مہجور را نامند
بیت الغزل۔ بیت انتخابی بہترین
بقعہ۔ جاے۔
بقاع۔ جمع بقعہ۔
بہشت عدن۔ نام بہشت ست اینجا کنایہ از مشاہدۂ باری ست
بوالحکم۔ کنیت ابوجہل در ایام جاہلیت بودہ و بعد اسلام ابوجہل شد

باب بای فارسی

پیر مغان۔ کنایہ از پیر مرشد۔
پدرود۔ رخصت۔
پنجروز۔ کنایہ از مدت کمتر ست تخصیص پنجروز آنست کہ آدمے یک روز از ایام ہفتہ بدنیا می آید و یک روز از دنیا میرود و باقی پنجروز میماند کہ ایام تعیش ست۔
پرتاب۔ مقدار تیر انداختن۔
پاکدامن۔ پارسا۔
پری۔ مطلق جن و در عرف حال نوعے از زنان جن کہ نہایت خوبرو باشند استعمال نمایند و بعضی سہو رگشتہ

دیو بعے از قماش لسان مخل۔
پیر خرابات۔ مرشد کامل۔
پیک نامور۔ پیک نامہ بر۔ مراد از جبرئیل علیہ السلام۔
پیالہ۔ کنایہ از دنیا یا دل سالک
پیوند عمر بوسستہ بودن کنایہ از بے ثباتی عمر ست۔
پردہ دار۔ اہل ظاہر۔
پیر سالخوردہ۔ مراد از عشق ست
پرتو می۔ کنایہ از تجلیات ست
پستہ۔ مراد از لب ست۔
پرچم۔ چیزیست کہ از ابریشم سیاہ کہ بر سر علم بندند و موے دم گاو صحرا و مجازاً بمعنے زلف و کاکل آید۔
پای کوبان۔ رقاصان۔
پالا۔ آدیختہ۔
پیشگاہ حقیقت۔ کنایہ از روز قیامت ست۔
پرگار۔ دانا و عیار گرگر آلتیست آہنی کہ از ان دائرہ کشند۔
پادزہر۔ نوعے از دام۔
پیشکاران۔ خادمان خدمتگزاران
پارسایان۔ مرشدان۔
پشمینہ پوش۔ درویش۔
پور۔ پسر۔

پشنگ۔ نام پدر افراسیاب۔
پیر میکدہ۔ مرشد کامل۔
پہلوے۔ نام زبانی ست از ہفت زبان فارسی۔
پیران۔ نام وزیر افراسیاب۔

باب التاء

تاب۔ پیچیدگی و رونق و توانائی و روشنی و گرمی۔
ترک۔ قومی ست کہ بحسن و خوبی مشہور اند مجازاً بمعنے سپاہی و معشوق
تفسیر۔ بیان۔
تعالے اللہ۔ کلمہ ایست کہ در مقام تعجب و استعظام گویند۔
تفریح۔ کشادن و اندوہ بیرون دادن۔
تکلف۔ برخود رنج نہادن و از خود چیزے نمودن کہ آن در وے نباشد
تشریف۔ خلعت۔
ترانہ۔ نغمہ و سرود۔
تفرج۔ خوشحالی و سیر و تماشا۔
تہتک۔ رسوائی و پردہ دری
ترہات۔ بیہودہ و سخنہای باطل
تیمار۔ غمخواری و خدمت کردن
ترک پری چہرہ۔ کنایہ از محبوب ست
تیغ زند۔ اغوا کند۔

تطاول- تکبر و ظلم
ترک فلک- کنایہ از مریخ
تکفیر- کافر خواندن
تنعم- بناز و نعمت پرورده شده
تخمین- اندازه کردن
تریاک- داروے دافع زہر مار و افیون و زہر مہره را نیز گویند
تمتع- منفعت گرفتن
تعلل- بہانہ جوئی
تسلسل- پیوستہ شدن و روان شدن
تغابن- زیانکاری مجازاً بمعنے افسوس
تعدیہ- پنہان کردن و پوشیدن چیزے را
تولا- محبت و امید
تفرقہ- فرق کردن میان دو چیز یا چند چیز
تلف- ہلاک شدن بمعنے ضائع و تباه مستعمل
توصیم- شکستن و کاہل کردن
تلقین- فہمانیدن و تعلیم کردن
تخت روان- کنایہ از آسمان
ترکش جوزا- ستارہا را گویند کہ در برج جوزا بصورت ترکش واقع شده اند
توفیر- بسیار کردن و بسیار شدن
تتق- سراپرده

تازیان- عبارتست از عرب [illegible] و اینجا کنایہ از سلف ست
تیر فلک- عطارد
تخت گل- ہنگام عروسی کہ بنا بر عروسان می سازند و اینجا کنایہ از دل سالک
تنگ- خروار مہندی گون
تشویر- اشارت کردن و خجلت و شرمساری
تباشیر صبح- بمعنے اول روشنی و سپیده آن
تاجیک- اہل فارس

باب الثاء

ثریا- بمعنے پروین آن شش ستاره ست متصل ہمدگر
ثلاثہ غسالہ- پیالہ شراب کہ بوقت صبح نوشند و آن شوئینده غمہا و شوئینده کثافت بدن باشد
ثمود- نام شخصی ست از نسل نوح
ثمن- قیمت
ثمین- گران قیمت

باب الجیم

جعد- موے مرغول سر
جرس- بفتح اول و ثانی درای کلان و گھڑیال و بفتح دال و سکون ثانی صدائے را گفتہ اند کہ از زمین خوردن دو چیز حاصل شود و اینجا کنایہ از نکات [illegible]

جناب- [illegible]
جوانان چمن- [illegible] بارگاه الہی
جام کیخسرو- [illegible] برای دریافت حوادث روزگار [illegible]
جو سیاره جا کردن [illegible]
جانانہ- معشوق
جام جہان نما- پیالہ [illegible] کیخسرو کہ احوال خیر و شر از ان [illegible]
جامہ دلق- کنایہ از [illegible]
جامہ در نیل زدن- کنایہ از ماتم داشتن
جام مرصع- کنایہ از ذات [illegible]
جان بیرون- کنایہ از [illegible]
جاعل الظلمات- پیدا کننده تاریکی
جماش- شوخ و دلیر
جان دادن- مردن
جان بلب رسیدن- کنایہ از مشرف بمرگ شدن
جماد- آنچہ جان ندارد

جم — مطلق بادشاه و بزرگ را گویند —
جگر جام — کنایه از باطن مرشد —
جانبازان — عاشقان —
جمیل — خوب و نیکو و خوبصورت —
جمال — جمع جمل بمعنی شتران نر
جرعه نوش — کنایه از سالک بود —
جان افتادن — مردن —
جمشید تخت و چرخ جام جهان نما
هر دو کنایه از آفتاب ست —
جلاب — شربت که از قند و گلاب سازند
جنیبت — اسپ کوتل که پیش سواری
امرا برند —
جنب — پهلو و کناره —

باب جیم فارسی

چالاک طبع — هوشیار —
چرخ کبود — آسمان —
چار تکبیر زدن — کنایه از ترک کردن
چمن آرای جهان — آفریننده
عالم عز شانه —
چشم رسیدن — کنایه از
چشم زخم رسیدن قاعده هست که چون
چیزی خوب و پسندیده تر را فکر کنند
قبلش میگویند نظر بد مرساد —
چار سو — راه کلان که در آن چار راه
مجتمع شده باشد —

چنگ — نام سازی بمعنی چنگ است
چگل — نام شهریست در ترکستان
حسن خیز —
چمیدن — خرامیدن —
چمان — بناز خرامان و برفتار
از سبب ناز بهر سو میل کننده —
چمن — روش باغ —
چشمهٔ عشق — کنایه از دل عاشق
چراغ صباح — کنایه از آفتاب
چه — بمعنی بسیار —
چشم بد ندیده — خیره چشم
چشم زخم — نظر بد —
چرخ — رقص و گرد گردیدن بمعنی آسمان
چشم و ابروی ساقی —
کنایه از محبت مجازی —
چلیپا — صلیب کنایه از زلف معشوق
چکان — چکنده —
چنبر — حلقه و قید و کمند —
چار طاق — نوعی از خیمه چار گوشه

باب الحا

حضور — حاضر شدن نقیض غیبت
حکمت — فکر و دانش —
حیرت — نام مقامیست که در آن
عاشق بنور جمال معشوق حیران
میگردد و از اوامر و نواهی شرع

بیخبر میشود —
حجاب — پرده —
حدیث — خبر و سخن و چیز نو —
حضرت — درگاه و بمعنی جمعیت
در عرف کلمهٔ تعظیم شده —
حرم — احاطه گرداگرد خانهٔ کعبه
که در آنجا شکار حیوانات حلال
هم حرام ست و بمعنی اندرون
سرای مردمان اشراف —
حرمت — معزز شدن —
حریم — احاطه گرداگرد خانه —
حلقه — دائرهٔ مردم که عبارت
از مجلس درویشان ست یا حلقه
گیسوی —
حلقه بگوش — غلام و فرمانبردار
حقه — ڈبه —
حقهٔ سبز — آسمان —
حرز جان — کنایه از قرآن مجید
حقه باز — بازیگر عیار و مکار
حال — رقص و وجد —
حلاوت — شیرینی —
حرز یمانی — او عیه چند که حضرت
صلی الله علیه وسلم حضرت علی رض
را تعلیم فرموده بودند —
حجاز — نام مقامیست از موسیقی

حاشا - پناه و بمعنے بعید ست و پاکی خدا
حریف - ہم پیشہ کنایہ از مرشد -
حاجب - پوشنده و دربان و چوبدار
حجّاب جمع بمعنے دربانان -
حسب - شرف و بزرگی از جانب پدر
حرمان - نا امیدی -
حصار - قلعہ -
حسن فروشان - محبوبان -
حجلۂ حسن - کنایہ از وجود ست
حُجُر - باز داشتہ -
حاش لله حاشا لله - پاکی و دوری ست خدا را ازین کار
حک - تراشیدن -
حِمی - چراگاه کہ برای دواب نگاه دارند
حلاج - نداف -
حمائل - دوال شمشیر و انچه در بر آویزند
حدی - برانگیختن و راندن شتر بنغمہ
حساب بر گرفتن - ترسیدن از چیزے -
حوالت - برات نوشتن -
حاتم طے - اینجا کنایہ از مرشد کامل ست
حی - قبیلہ -
حکم انداز - کسی را گویند کہ تیر بے خطا اندازد -
حبۂ خضرا - اینجا مراد از انگور -

باب الخا

خودکامی - کنایہ از استعجال وصال
خوبان پارسی گو - استاره بکلم حضرت محبوب حقیقی ست درین زبان پارسی
خرقہ - جامۂ پاره و پاره دوختہ چون جامۂ فقرا اکثر کہنہ و پاره دوختہ باشد لهذا خرقہ میگفتہ باشند
خال - معروف کنایہ کرا ز نقطۂ روح کہ مرکز شش قاب شد کہ سویدا نام گرفتہ
خال ہندو - اینجا کنایہ از ظلمۂ دنیاوی ست -
خوان یغما - خوانیکہ بریان گسترانند و صلاے عام درده ہند ده رقوم ترک رسم ست کہ در سالے روزی تعیین کرده اند کہ طعامے وافر از جمیع الوان پختہ بصحرای برند و سرداران قوم اشارت بغارت میکنند پس ہمہ از اطراف و جوانب مے در آیند و ہمہ خوان بغارت و تاراج مے ربایند -
خرابات - میخانہ -
خدمت - سلام و تحیت و چاکری کردن
خانہ پرورده - عبارت از زاد بوده
خارا - سنگ سخت -
خور - آفتاب -

خانقہ و خانقاه - دردیشان -
خطا - نام شہریست مابین ترکستان و چین و توران مگر در برہان نوشتہ ختا بر وزن عطا شہریست از ممالک چین و بخطا بمعنے گناه -
خانۂ بے تشویش - عبارت از بے تعلقی وجود بکار و بار دنیا -
خَیال - صورخوابی و خیالے ست و بمعنے قوت ست از قواے نفسانی و بمعنے صورتیکہ در آب و آئینہ نماید و انچه در باغ و کشت برای رمانیدن طیور الصق سازند
خداداد - چیزیکہ خدا بخشد و کسے را دران دخلے نبود -
خمار - قدرے نشہ کہ در آخر باقی ماند
خلد برین - بہشت -
خسروان - بادشاہان -
خودرو - انچه ناکاشتہ بروید چون لالۂ خودرو و گل خودرو جز آن
خاتم - انگشتری و مہر -
خوی - عرق ہندی پسینا -
خودفروش - آنکہ تعریف خود و ابا و صدارت ابنا پیش مردم میکند
خورده مگیر - عیب مکن -
خاکدان - کنایہ از دنیا -

خطاف - ابابیل -
خلل - رخنہ و کشادگی -
خلوتیان ملکوت - فرشتگان -
خط مشکبار - کنایہ از قرآن مجید
خط آزادی - معروف -
خیل - گروہ -
خیال پختن - توقع و طمع -
خسرو خاور - آفتاب -
خراب آباد - کنایہ از دنیاست -
خراب شدن - کنایہ از نیست و فانی شدن ست -
خلود - ہمیشگی و ہمیشہ -
خط - نقش -
خاصہ - بہتر و لائق -
خط ساقی - کنایہ از سبزہ -
خط زدن - نابود کردن -
خندہ جام - عکس شراب -
خندہ مے - کنایہ از تجلی عشق ست
خطا پوشیدن - عفو کردن -
خاجو و سلمان و ظہیر نام شاعران
خزف - سفال -
خرافات - سخنان بیہودہ و پریشان کہ خوش آیندہ باشند مجازاً بمعنے کلام پریشان و بیہودہ -
خط کشیدن - کنایہ از محو و ناپدید کردن -

خروش چنگ و دو شین - کنایہ از الست ست -
خاک کوے - کنایہ از دنیا -
خنگ - اسپ سفید -
خندہ شمع - نور اوست و گریہ گداختن آنست -
خازن - خزانچی -
خرگہ - جاے بزرگ و خیمہ -
خراب کن - مست کن -
خستہ دلان - بمعنے عاشقان و ہجر و حان بیماران و مفلسان -
خاکروبان میخانہ - کنایہ از ساکنان
خم زنگاری نیلفام - کنایہ از آسمان
خیبر نام قلعہ الیست کہ حضرت علی مرتضی و در آن را بزور شجاعت کندہ

باب الدال

دام - ریسمانیست معروف کہ جہت صید مرغان نصب مے دارند عبارت از کشش عشق مے آرند
دریاے اخضر - کنایہ از فلک
دیر مغان - معبد ترسایان مقام رندان -
دی - بمخفف و بجہر بمعنے شب سیاہ بعضے براند کہ بجہر صفت شب
واقع میشود نہ آنکہ بجہر مطلق شب سیاہ را گوئید و دی بمعنے روز گذشتہ
دی - نام ماہ فارسی و بمعنے سرما آمدہ
دلق - نوعے از پشمینہ کہ درویشان پوشند و دلق ازرق فام کنایہ از قالب عنصری ست -
دلق پوش صومعہ - مراد از صوفی یا از اہل ظاہر -
دور - گردش بادہ شراب کنایہ از عشق و محبت ست بمعنے ایام و زمان
دام برچیدن - دام برچیدہ از کشش
دقیقہ - باریکی -
دوش - شب گذشتہ کنایہ از عالم غیب
دیر زنار سوز - شراب خانہ -
دست بدست بردن - بعزت و حرمت بردن و کنایہ از زود و بشتاب بردن ست -
دردکشان - عاشقان الٰہی
دم صبح - دمیدن صبح -
دست برد - غالب شدن -
درست - اشرفی -
دمادم - متعاقب و پیوستہ و پے در پے -
دردانہ - مراد از اسرار معرفت
دار السلام - نام بہشت و نام

جائے ست در عرب۔
دیر۔ عبادت خانۂ ترسایان۔
دیر دو در۔ کنشت۔ کنایہ از عالم حیرت
دو در۔ کنشت۔ کنایہ از عالم حیرت
دانگ۔ کنایہ از دنیا۔
داعیہ۔ خواہش و ارادہ۔
دیوان۔ جائے نشستن وزیران
کنایہ از مرتبۂ عشق و محبت ست
صاحب دیوان عبارت از محبوبست
داج۔ تاریکی و تاریک۔
دار الصفا۔ کعبہ۔
دلالت۔ راہ نمودن۔
دم زدن۔ دعوی کردن۔
دختر رز۔ شراب۔
دلستان۔ کنایہ از معشوق۔
دائرہ مینائی۔ کنایہ از آسمانست
دستوری۔ رخصت و اجازت
داو۔ نوبت بازی قمار کہ ہندی
داؤ گویند۔
دژم۔ آشفتہ و غمگین
دست۔ قدرت و فتح و چیرہ دستی و غلبہ
دسترس۔ کنایہ از قدرت و سامان
درا۔ جرس
دنی۔ کمینہ و ناپائدار۔
دغل۔ مکر و حیلہ و دغابازی و زر ناسرہ
دلیل۔ راہ نما کنایہ از مرشد ست

درد۔ شراب تہ ماندہ۔
در افتاد۔ عداوت کرد۔
دیر مکافات۔ عبارت از دنیا
دمیدن۔ ظاہر شدن۔
دُر خوشاب۔ عبارت از شعر
و سخن پاکیزہ۔
دقیق۔ باریک۔
دمار۔ ہلاک۔
دست دادن۔ کنایہ از غلبہ
و حاصل شدن و عہد بستن و بیعت کردن
درج عقیق۔ کنایہ از دہن۔
دعا۔ خواندن آنچہ از خدا خواہند
در وقت حاجت۔
دیار۔ مجازاً بمعنے ملک و بلاد و بمعنے
باشندہ۔
درازدستی۔ ستم و تعدی و بلندی ہمت
داس۔ آلہ ایست آہنی کہ بدان
کاہ و زراعت را قطع کنند ہندی
آنرا ہنسیا گویند۔
دست در رکاب زدن۔
کنایہ از دویدن در جلو کسے
دہقان ازل۔ کنایہ از حق تعالے
دو راہہ منزل۔ کنایہ از دنیا
کہ مرز ہ اولی و آخرے ست
دائرۂ مینا۔ کنایہ از آسمان [illegible]

دولتخواہی۔ خیر خواہی۔
دستیار۔ مددگار۔
دارا۔ نام بادشاہ۔
دارائی۔ بادشاہی۔
دار محن۔ خانۂ محنت نام لوازم دنیا

باب الذال

ذروہ۔ بلندی کوہ و بالائے
سر کوہ و بالاترین موضع۔

باب الراء

رخشان۔ روشن۔
روز باز خواست۔ روز قیامت
رام۔ مطیع فرمان بردار۔
رند۔ منکرے کہ انکار او از زیرکی
باشد نہ از جہل بیباک۔
رباب۔ نام ساز معروف۔
رقت۔ نرمی مجازاً بمعنے گریہ
روضۂ ارم۔ بہشت۔
روضۂ دار السلام جنت
رعنا۔ زیبا و خوشنما و چالاک
رونق۔ تازگی و روشنی۔
رقیب دیو سیرت۔ کنایہ از
نفس امارہ ست۔
راح۔ شراب۔
ریاض۔ مرغزارہا جمع روضہ
[illegible]

رياض رضوان - عبارت از
بهشت بهشت رضوان آن ملکیست که
خازن بهشت ست -
رز - انگور -
رباط - مسافرخانهٔ سرا -
رحیل - بمعنی کوچ -
رواق - هندی چهچه پیشگاه خانه
پرده که برکشنده باشد از سقف -
روز نخست - روز ازل -
روح - آسایش و فرحت و تازگی
روح جان و رحمت -
رطل - جام شراب -
رضا - خوشنود شدن -
راهب - پارسای ترسایان -
روز اول - کنایه از روز ازل -
رصاص - ارزیر هندی رانگا -
روز وصل - کنایه از دولت دیدار
رواح - از زوال تا شب -
روز استفتاح - پانزدهم رجب
وجه تسمیه آنکه در رحمت و دریای بخشش
درین روز کشاده میشود و در کعبه
نیز کشاده میشود -
ریاضت - نفس کشی -
راه زدن - کنایه از فریفتن
و غارت کردن و تاراج نمودن اموال کاروان

روان - جان -
راه - نغمه -
رخنه - فساد و عیب -
رند - نوعی از درخت خوشبو
راه بردن - راه یافتن -
روش - بمعنی رفتار و طرز -
رهزن دین و سر - کنایه از شیطان -
ره نشین - گدای بی خانمان
رجعت - بازگشت -
ره هیچ هیچ - کنایه از حوادث ست
رنگ آمیز - نقاش -
رود ارس - نام رودیست -
راه افتادن - کنایه از ریختن
و زوان بر سر مردم و غارت کردن
مال ایشان و بمعنی نقصان هم گفته اند
ره آورد - سوغات -
ربع - سرای و محله و خانه -
رجیم - رانده شده -
راوق - صاف خالص -
رنگ خیال - تصورات -
رود - نهر عظیم که جاری باشد
و نام ساز و فرزند -
روز واقعه - روز مردن -
روشنائی - روشنی و پرتو -
رواق خضرا - کنایه از آسمان -

رخش - نام اسپ رستم ست مجازا
هر اسپ را رخش گویند -
رخیم - نرم شدن و باریک
گشتن آواز ست و مرد
نرم آواز و ضعیف و کنایه
از زن آید -

باب الزاء

زلف - موی مخصوص قریب
گوش و کنایه از جذبهٔ عشق ست
زینهار - بمعنی پناه و امان و مهلت
و عهد و پیمان و هرگز والبته و خبردار
زنهار - ضرور -
زهره - نام ستاره ایست -
زرین جام - کنایه از دل سالک
زجاجی - نام پرده از پرده های
حشیم ست -
زنار - ریسمانی باشد که اهل کفر
در گردن دارند در اصطلاح
صوفیه چیزی را گویند که علامت
یکرنگی نداشته باشد -
زهد خشک - عبارت از انست
که صورت زهدش منجر باحوال
معنوی نباشد -
زنگین نداشتن - محکوم کردن
زهد فروختن - عبارت از

زلفین حلق ست۔
زجر۔ باز داشتن و منع نمودن و سرزنش کردن۔
زیر۔ آواز باریک کہ در مقابل بم باشد آواز تار ساز کہ آواز باریک دارد۔
زمزمہ۔ باہستگی چیزے خواندن و ترنم کردن۔
زلفین۔ ہر دو زلف۔
زنار۔ خرقہ و کہنہ و پارہ و دلق۔
زرق۔ مکر و ریا و نفاق۔
زوایا۔ گوشہا۔
زبان کشیدن۔ کنایہ از زبان درازی کردن۔
زہرخندہ۔ خندہ کہ از قہر و غضب و خجالت باشد
زاغ و زغن کنایہ از مریدان
زندہ رود۔ نام رودی ست در اصفہان۔
زبانہ۔ شعلہ آتش۔
زردشت۔ نام مردے کہ دعوی پیغمبری کردہ دین آتش پرستی وضع ساخت مجوس پیغمبر دانند و کتاب زند را آسمانی دانند۔
زہ کردن۔ خوش کردن۔
زہ کردن کمان۔ چلہ راست کردن کمان۔

باب السین

ساقی نوشانند و اینجا کنایہ از مرشد
سجادہ۔ جانماز و مصلے عبارت از وجود سالک ست۔
سالک۔ راہ روندہ باصطلاح صوفیہ طالب تقرب حق تعالے کہ عقل معاش ہم داشتہ باشد۔
سبکساران سبکبار۔ عبارت از اسلاف بود۔
ساحل۔ کنارہ دریا۔
ساکنان شہر یزد۔ کنایہ از اہل اللہ ست۔
سرکش۔ مغرور۔
سہی قد۔ سہی بمعنے راست کنایہ از معشوق۔
سرو۔ درختیست درست و راست قامت کہ قد محبوبان را از روے راستی نسبت باو کنند۔
سرو و صنوبر۔ کنایہ از مشائخ
سالوس۔ مکر و فریب و چرب زبانی
سیب زنخدان۔ معروف ست عبارت از لطائف قہر آمیز محبوب ست
سمرقند و بخارا۔ شہرہاے مشہور اینجا کنایہ از ہر دو جہان ست۔

سیہ کاسہ۔ بخیل
سیہ بخت۔ بخیل بدبخت
سنگ خارا۔ سنگ سخت۔
سہا۔ ستارہ ایست باریک۔
سپیچشم۔ بیوفا و بیدین۔
سیما۔ نشان و علامتے کہ شناختہ شود بدان خیر و شر و مجازا بمعنے پیشانی
سماع۔ شنیدن و بمعنے رقص و سرود و وجد و حالت مشائخ مجازا ست۔
سحاب۔ ابر۔
سنجاب۔ جانوریست از پوستش پوستین سازند و پوستین را ہم گویند
سحرگاہان۔ وقت سحر کہ آخر شب ست کنایہ از انطماس جلوہ و ظہور بہوشیاری۔
سپیدہ دم۔ صبح صادق
سروش۔ نام جبرئیل ست۔
سدرہ۔ درختیست کنارست بر فلک ہفتم و محل رسیدن جبرئیل ست۔
سازہ۔ باجا۔
سروری۔ سرداری۔
سبوکش۔ شراب خوار۔
سراپردہ۔ بارگاہ بادشاہان نیز را نیز گویند کہ منزل دلدار

ارهٔ شب هجران۔
کنایه از محبوب ست۔
سرو روان۔ عبارت از معشوق قست
سبق بردن۔ غلبه و پیشی بردن
سبکروحی۔ بلطافت سخن گفتن
و کمال بے تعلقی سبکروح کنایه
از مرد ظریف و لطیف و بے
تعلق و بے کبر۔
سموم۔ باد گرم۔
سیل۔ سیلاب۔
سد۔ حائل و مانع۔
سلم و تور۔ هر دو پسران فریدون
سرای سپنج۔ خانهٔ علفی باشد
که مزارعان بر کنار زراعت و کشت
سازند و بمعنے خانهٔ عاریتی نیز آمده
کنایه از دنیاست۔
سره۔ سنده و دانا و خالص

باب الشین

شب تاریک۔ عبارت از دنیا
شرطه۔ باد موافق و نشانی و علامت
و باد موافق را شرطه از همین جهت
گویند که علامت روان شدن جهاز
و دور شدن طوفان ست۔
شراب ناب۔ عبارت از الم
عشق و محبت ست۔

شهرآشوب۔ آنکه در حسن و جمال
آشوبندهٔ شهر و فتنهٔ دهر باشد۔
شیرین کار۔ کسیکه از دستش
کارهای خوب بر آید۔
شبگیر۔ آخر شب سحرگاه نام مرغیکه
در آخر شب آواز حزین کند و کسیکه
در آخر شب بعبادت برخیزد۔
شب روان۔ دزدان کنایه
از شب بیداران۔
شهاب ثاقب۔ شعلهٔ آتش
بلند شده و ستاره مانند چیزے
که بشکل انار آتشبازی بر فلک
روان میشود آن رجم شیاطین ست
و بمعنے ستاره روشن کنایه از مرشد
کامل ست۔
شکرفروش۔ کنایه از مرشد۔
شکرانه۔ فعلیست که از تعظیم
منعم آگهی دهد عامست که از زبان
یا بدل و یا بجوارح بود۔
شام غریبان۔ شام مسافران
که وحشت ناک میباشد
شبرنگ۔ سیاه تر و خوشنما
شکیب۔ صبر و آرام۔
شب۔ در اصطلاح تصوف
عالم غیب را گویند۔

شور۔ جنون و عشق۔
شرح۔ بیان کردن۔
شکنج۔ پیچ و تاب۔
شانه زدن۔ آراستن موی را
شیرینی عالم۔ خوبیهای عالم و
حمیده ظاهری و باطنی۔
شیرین دهن و شیرین لب
کنایه از معشوق۔
شب قدر۔ شب با عزت
که هر که درو طاعت کند عزیز و
مشرف گردد و یا عملیکه درو واقع
شود نزد الله تعالے قدرے یابد
یا قدر بمعنے حکمت ست یعنے کارها
مشحون بحکمت واقع شود یا بمعنے تنگی
است که زمین دران شب از
بسیاری فرشتگان تنگ میشود
شیدا۔ دیوانه و فریفته۔
شکر۔ کنایه از لب معشوق۔
شکر۔ سپاس۔
شمیم۔ عادتها۔
شوخ۔ دلیر و چالاک و بیباک
شمه۔ مجازاً بمعنے اندک و کم مستعمل است
شحنه۔ بمعنے کوتوال کنایه از عقل معاش
شمشاد۔ کنایه از مرشد کامل۔
شاخ نبات۔ شاخهای محبوب

از زنگ و زر و زینت سبز شود نام
معشوقه خوابیده شیرازه
شمال - باد دیگر محبوب آن از جانب
قطب بود -
شانه - آئینگی -
شمع شستن - نام درش -
گل شادان است -
شقائق - لالہ کہ سینہ مطلق
گلہا آید -
شگفت - تعجب -
شنفتن - شنیدن -
شیخ صنعان - نام بزرگی
کہ صفت صد مرید داشت گویند
کہ الہام دادہ حضرت پیر دستگیر
رضی اللہ عنہ بر دختر ترسا عاشق
شد و از اسلام برگشت مگر
آخر کار بعنایت عیسی دستش گرفت
شب سیاہ - مراد از دنیا -
شہرہ - مخفف شاہراہ است کہ
راہ فراخ کشادہ باشد کہ ہمہ مردمان
بران آمد و رفت دارند -
شمع سر گرفتہ - عبارت از زخم یار
شہلا - چشم سیاہی کہ مائل بسرخی
باشد و نوعی از نرگس کہ در گل
آن بجای زردی سیاہی میباشد

شراب فرح بخش - کنایہ از بادۂ عشق
شناسا - شناورسی -
شکر خواب - خواب خوش خواب سحر
شکر فرو ریختن - کنایہ از دشنام از لب
شکر خند - تبسم -
شعشعۂ پرتو آفتاب -
شاہ ترکان - کنایہ از افراسیاب
شبان وادی ایمن مراد از موسیٰ
شعیب - نام پیغمبری است کہ پدر
زن موسیٰ علیہ السلام بود -
شیب - پیری -
شاہ حسن - کنایہ از معشوق است
شب شراب - کنایت از حالت حیرت
شمع و مشعلہ - کنایہ از انوار الٰہی است
شامگاہ - ابتدای شام و اینجا
کنایہ از ابتدای دخول در عشق است
شب تیرہ - کنایہ از دنیا -
شراب و سالہ کنایہ از قرآن مجید است
شاخ نرگس - کنایہ از مرشد -
شط - کنارہ دریا و جوی -
شنگول - شوخ و زیبا -
شراب الیہود یعنی لغیبی شراب خوردن
یہود چون آن قوم بسبب خوف مسلمانان
شراب بر سبیل اختفا و تدلیس بمعنی
پنہان خوردن مستعمل است -

شراب خانگی - شراب خانگی را
شمائل - شکل و صورت -
شب - رود و زود -
شاہد بازی - کہ با مردان
زنان بسیار صحبت دارد -
شمامہ - بوی خوش کہ از چیزی
بوئیدہ شود -
شبستان - خوابگاہ شب
شیر آفتاب - برج اسد -
شاہ نشین - نوعی از عمارت
شرب - ورقاری کتان تنک
باریک -
شکر شکن - شیرین سخن -
شیشہ بازی - حقہ بازی -
شیدہ - نام پسر افراسیاب
شب بخیر - این کلمہ را بوقت
شب ہنگام آمدن و رفتن بیکدیگر گویند
شنگ - در مجاز آمدہ بمعنی شوخ
و ظریف و بمعشوق اطلاق کنند -
شبل - بچہ شیر درندہ -

باب الصاد

صبا - بادی کہ از طرف مشرق
وزد و ایصال رائحہ طیبہ را بدو
نسبت کنند و ہنگام وزیدن
آن خوشوقت شوند و چون از

ازعبارت حقیقت در آیند کنایه از
ملک الموت نمایند یا از الهام و یا
از سالک کامل صیقا طفلی و کودکی
صرف جهل و تنکی و فائده و دنیائی
صرف نسل و غایه۔
صلاح - نیکی ضد فساد و پرهیزگاری
صومعه - عبادت خانه ترسایان
و نصاری در حجاز اعبادتخانه اهل اسلام
انیز گویند۔
صبوری - در کار تعجیل نکردن
صوفی پشمینه پوشی پراکه صوف
پشم را گویند و در اصطلاح فقرا
صوفی آنرا گویند که نگاهدارد دل
خود را و صاف دارد خاطر خود را
از غیر حق اتباع ظاهری آن سرور کند
صبر تحمل نمودن است به حوادث
دوران۔
صلا - صدای دعوت طعام گاهی
بمعنی مطلق طلب می آید۔
صباح - بامداد۔
صبح - سپیدی که پیش از طلوع
آفتاب بر افق پیدا شود و مراد
از صبح حالیست که پیش از طلوع
آفتاب حقیقت بر دل سالک ظاهر کند
صبوح - بمعنی چاشت و شرابی که
بوقت بامداد خورند۔
صبح دولت - کنایه از وقت وصال
حال است۔
صفیر - آواز و فریاد۔
صراط المستقیم - راه راست
صراحی - کنایه از مقامیست
که سالک دران متحیر میشود و فتوحات
دران مقام بر دلش ریزد و کنایه
از وجه بستی۔
صفا - نام کوهچه در مکه معظمه و
کوهچه دیگر که مروه نام دارد نیز
از آنجاست و حاجیان برحد
صفا و مروه سعی کنند ای میدوند
این از لوازم حج است۔
صنع - آفریدن۔
صهیب - نام صحابی حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم است که
از شام آمده مشرف باسلام
شده بودند و نهایت فصیح بودند
صلیب - چوبیست که ترسایان
دارند معرب چلیپ است بدین شکل †
صاحب نظر - مراد از ولی
که بدیده باطن جمال هر شی مشاهده کنند
صفه - نشان و علامت و ایوانخانه
صاحب نظران کنایه از عاشقان
صدارت - بالانشینی۔
صهبا - شراب انگوری۔
صوامع - جمع صومعه۔
صداع - دردسر۔
صباح الخیر - این کلمه ایست
که چون وقت صبح آشنا با آشنا
ملاقات کند میگوید۔
صنج - معرب چهانج و طبق
روئین که آنرا بر یکدیگر میزنند۔
صاحب دولتان - کنایه از
اهل الله است۔
صاعقه - برقی که از ابر بیرون افتد
صبغة الله - ملت و دین محمدی
صمصام - شمشیر بران۔
صفی - برگزیده۔
صافی - صاف و بیغش۔
صفدر - از هم درنده صف لشکر

باب الضاد

ضمان - ضامن۔

باب الطاء

طره - زلف و موی پیشانی و
چون از مجاز بحقیقتش در رسانی
کنایت از جذبه لطف الهی بود
که مشتاقان را از کمال لطف
بسوی دولت کشد۔

طرف بستان - نام دو بہشت

طوبیٰ نام درختیست در بہشت

که بهر خانه از اہل جنت شاخ

از آن باشد و میوه ہائے گوناگون

از آن حاصل آید و بہشتی دیشتی

طارم تاک - ہندی ٹٹی درخت

انگور -

طارم - بالاخانه -

طارم فیروزه - کنایه از آسمان

طریقت - منزلیست از منازل

اربعه که عبارت از شریعت و طریقت

وحقیقت و معرفت است -

طغرا - نوعے از خط پیچیده که بر

پیشانی فرمان نام بادشاہان بدان

نویسند و کنایه از عشقبازی است

طبله - پیشاری ٹپاری یا صندوقچه

طیب - خوش و پاک شدن بوی خوش

طنب - خیمه مشبک -

طمع خام - کنایه از ہوس ہیچ حاصل

طبیب عیسی دم - مراد از

مرشد یا از معشوق -

طے - نام قبیله -

طائر سدره مراد

از جبرئیل علیه السلام است

طراری - تیز زبانی -

طالع - مرد بکردار -

طینت - سرشت -

طیره - خجالت و آزردگی -

طلاق - رہائی -

طوطی گویائی اسرار - کنایه

از مرشد است -

طامات - کلمات لاف آمیز

سخنان بے اصل که بعضی صوفیان

برائے اظہار کشف و کرامات خود گویند

طیلسان - ردا و فوطه را

گویند که عربان طیلسان دوش اندازند

طائر کم حوصله - مراد

از مرشد ناقص -

طائر قدس - مراد از مرشد کامل

طائر میمون - کنایه از مرشد

طائر فرخنده لقا - مراد از مرشد

طبل زیر گلیم بودن - کنایه

از پوشیده ماندن از کسے -

طبیب راه نشین - کنایه

از زاہدان خشک -

طرف - گوشه و کناره -

طناز - ناز کننده و بسیار سخن

بر سوز گوینده -

طیش - غصه و بدماغی -

طوس - نام پسر نوذر ابن منوچہر

طغرل - نام جانور شکاری که

در ترکی بہری گویند -

طبرزد - نبات معرب تبرزد

طناب - ریسمان خیمه -

طغیان - ظلم و نافرمانی -

باب الظاء

ظلمات - مقام تاریکی که آب حیات

در آنجا است -

ظلام - تاریکی -

ظل ممدود - سایه دراز -

باب العین

عزم - اراده و آہنگ -

عرضه - یکبار ظاہر کردن چیزے را

بر کسے -

عفاک الله - عفو کند الله تعالیٰ

عقد - گره و سلک مروارید -

عہد - ہنگام -

عنقا - مرغیست معروف لیکن

مراد از ذات رب العالمین است

عجوزه - پیرزن

عروس - دولہنا دولہن

عزلت - گوشه نشینی برای عبادت

عرصه - بساط شطرنج و میدان

عربده - جنگجو و بدخو

عذب - خوردنی و نوشیدنی خوشگوار

عین - شخص و نفس حقیقت
ہر چیز و چشمۂ آب و دیدار -
عینی - پردہ از پردہای چشم است
عظم رمیم - استخوان بوسیدہ
عیار - مرد مکار و دلیر و مرد
بسیار آمد و رفت کنندہ -
عدو - دشمن کنایہ از شیطان یا
از نفس است -
عیسی دم - کنایہ از مرشد
علی الصباح - مراد از روز اول
عود - نام ساز -
عقل کل - کنایہ از جبرئیل ع
و یا نور محمدی صلی اللہ علیہ وسلم
عفاف - پارسائی -
عفا اللہ - عفو کرد خدا -
عنب - انگور -
علی الدوام - ہمیشہ
عراق نام مقامیست از موسیقی
عارضی - آنچہ لاحق شود بچیزی
عقرب - نام برجی است و چونکہ
ماہ در عقرب ماند کار نیک کردن
ممنوع است و اینجا کنایہ از زلف است
عاد - قومی کہ ہود بر سالت
ایشان آمد از باعث نافرمانی
حق تعالی بطوفان باد ہلاک شدند -

عروس ہنر - کنایہ از سالک است
عندلیبان - کنایہ از عاشقان است
عنان بر عنان رفتن - کنایہ
از برابر رفتن و متصل رفتن -
عور - برہنہ
عروس فلک - آفتاب -
عشوہ - ناز و فریب و حرکت
معشوق کہ دل عاشق بدان
فریفتہ گردد -
عرض - متاع و رخت و اعرض
ناموس و آبرو -
عارض - رخسار -
عذار - رستنگاہ خط و ریش
عرق چین - نام دوائی است
خوشبو کہ از استعمال آن عرق یعنی
پسینا برطرف شود -
عبوس - ترشروئی -
علی الرغم - برخلاف و برعکس -
عیادت - بیمار پرسی -
عجب - تکبر -
عقیلہ - سردار قوم و برگزیدہ و بہترین
بہترین ہر چیز -
علم الیقین - دانستن امری باشد
بکمال یقین کہ اصلا در و شک و شبہ نباشد
علم در کشیدن - نصب کردن
علم کہ مراد از آن شہرت باشد
عمود - چوب خیمہ و ستون و
گرز و مہتر قوم -
عون - یاری و مددگاری

باب الغین

غزال رعنا - کنایہ از مرشد
یا آنحضرت صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم
غریب - عاجز و مسافر و نادر
غوغا - شور و فریاد -
غالیہ - خوشبوئیست مرکب -
غبغب - گوشت آویختہ زیر
ذقن این لوازم خوبصورتی است
غول - نوعی از جن است کہ
مسافر را از راہ می برد -
غرامت - پشیمانی و تاوان دادہ شدہ
غیرت - رشک -
غلغل - شورش -
غمزہ - باہر دو چشم اشارت کردن
غرام - شیفتگی -
غصہ - رنج -
غماز - سخن چین -
غرہ - فریفتگی و غافلی و غرہ
سفیدی پیشانی سفید و روشن
غفران - آمرزش -
غلغل چنگ - کنایہ از گفتگوی عارفان

غبار رہ - عبارت از ہستی
غلغلہ - شور بلبلان اینجا کنایہ از ذکران -
غلمان - در بہشت خادمے بصورت مردان در خدمت اہل جنت خواہند بود -
غبار خاطر - کنایہ از رنج خاطر است
غرارہ - آب در حلق و دہن گردانیدن -
غش - آمیزش چیزے کم بہا در زر و نقرہ و مشک و شراب
غزا - با دشمن دین جنگ کردن
غنج - ناز و کرشمہ -
غمین - ابر -
غم افتادہ خوردن - کنایہ از دستگیری ست -
غضنفر - شیر درندہ -
غوث - فریاد رس و فریاد و نیز یکے از آن دو تن کہ یمین و یسار قطب باشند

باب الفا

فروغ - روشنی -
فرمان - حکم بادشاہان -
فغان - فریاد از نالہ بلند تر باشد
فام - رنگ و لون -
فضا - کشادگی صحن خانہ و زمین فراخ -
فتح - کشادن -
فردوس - بہشت -
فتان - فتنہ انگیز -
فالق الاصباح - شگافندہ سپیدۂ صبح از سیاہی آن حق تعالیٰ است
فرخ - مبارک و نام معشوق خواجہ حافظ قدس سرہ -
فندق - میوہ ایست ولایتی سرخ برابر کنار مشابہ بسر انگشتان
فی الجملہ - حاصل کلام اندکے
فرط - از حد درگذشتن -
فتراک - دوال و تسمہ کہ از زین زین بیاویزند -
فاش - ظاہر و آشکارا -
فائض - فیض دہندہ -
فنا - حالتی است کہ سالک را در اثنای سلوک طاری میشود و بقا حالتیست کہ بعد فنا واصل بآن شوند -
فال - شگون -
فرشتہ رحمت - مراد از مرشد کامل -
فروغ جام و قدح - مراد از سالکان -
فیلسوف - دوست دار حکمت
فعال لما یرید - کنندہ حسب مراد خود -

باب القاف

قربان - چیزے کہ در راہ خدا تصدق کنند و بدان تقرب بجناب خدا جویند
قصر - محل -
قلقل - آواز ریختن آب و شراب از شیشہ کنایہ از فصاحت و بلاغت است
قبلہ - مکانیست کہ توجہ آورد و بنماز بسوی او و کنایہ از حالتیست کہ مرد با انسان مستقبل گردد
قافلہ دعا - عبارت از کثرت دعا
قصاص - کشندہ را بعوض کشتہ کشتن
قلاب - گردانندہ از سرہ بنا سرہ یعنے دغاباز -
قصہ قاش - مراد از احوالیست کہ در طریق عشق عاشق را پیش آید
قلندران - کنایہ از بے تعلقان و وارستگان -
قبا - جامہ و نیز ہمیں اینجا کنایہ از جاہ و جلال دنیا است -
قسارت - رنگ
قوافل - جمع قافلہ -
قراضہ - ریزہ زر و سیم -

قران - یکجانت دو کوکب از جملہ ہفت کوکب سیارہ سوای شمس

قبس - آتش گرفتن و پارۂ آتش

قضا - حکم و ارادہ خدا -

قلندر - ہر کہ تجرید و تفرید بکمال دارد و در تخریب عادات کوشد

قلب - واژگون و برگردانیدہ شدہ

قافلہ امین - کنایہ از صحابۂ تابعین

قتال - بسیار قتل کنندہ -

قسمت حصہ کردن -

قرابہ شیشۂ گلاب و صراحی

قاص - قصہ خوان و واعظ -

قتیل - مقتول

قبیلہ - گروہ مردم -

قال و قیل - گفتگوہای بیفایدہ

قفا - طپانچہ کہ پس سر کسی زنند

قلادہ - گلوبند و گردن بند سگ

قاآنی - نام بادشاہ عادل و سخی پسر چنگیز خان و مجازاً ہر بادشاہ جلیل القدر را گویند -

قلم در کشیدن - کنایہ از محو ساختن

قلم زدن - کنایہ از نوشتن

قنبر - نام غلام علی مرتضیٰ رض

قسیم - قسمت کنندہ

قصور - خانۂ بزرگ -

قرن - مدت طویل -

قیروان - نام شہریست -

باب الکاف

کرشمہ - اشارت کہ بچشم و ابرو کنند

کحل - سرمہ -

کرامت - بزرگی -

کنف پناہ و جانب -

کمر کوہ - میان کوہ -

کحل الجواہر - سرمۂ ایست کہ برای بصارت در چشم کشند

کدو - کنایہ از فلک و سبو و ساکالست

کون و مکان - تمام عالم -

کوکب ہدایت - مرشد کامل

کراماً کاتبین - دو فرشتگان کہ اعمال بد و نیک انسان روزانہ مینویسند

کمین - بقصد دشمن و شکار زار یا در شکار پنہان شوند و نشینند

کمان - مراد از ابرو -

کنشت - معبد یہود و بتخانہ آتشکدہ

کوتہ نظر - ناعاقبت اندیش -

کاج - بمعنی کاش کہ کلمۂ تمنا و افسوس است

کماچہ - نام ساز -

کلالہ - موی پیچیدہ و کاکل و زلف و این لفظ بکاف عجمی نیز آمدہ

کوکبہ - اختر مجازاً بمعنی فر و شکوہ و حشمت با

کوکبۂ دلبری - کنایہ از توجہ رب جلیل است -

کشتی - پیالۂ شراب کہ بصورت کشتی سازند و سفینہ کہ در دریا باشد

کاسہ گردان - گدایان و ساقی

کیوان - ستارۂ زحل کہ فلک ہفتم ست

کلاہ داری - بادشاہی -

کمانداران - معشوقان -

کاس - جام شراب و بمعنی مطلق شراب

کابین - مہر

کلاہ شکستن - کنایہ از کج کردن گوشۂ کلاہ -

کوی میکدہ - کنایہ از دل خود کردہ -

کوتہ آستین - عبارت از کم کردار

کبک خوش خرام - کبک طائر است کہ بہ خوش خرامی منسوب و اینجا کنایہ از سالکین راہ حق است -

کلبہ - خانۂ کوچک -

کم - بمعنی نفی است -

کساد - ناروائی متاع و نارونقی اشیا

کوز - ہر چیز دستہ دار و خمیدہ و دوتا شدہ و پشت خمیدہ -

کُو - شجاع
کهردار - خادم و نوکر
کرانه - کنارهٔ هر چیز -
کوته آستینی - کنایه از فقر
و ناتوانی -
کاویانی علم - علم فریدون
منسوب بکاوهٔ آهنگر و آن پوستی
بود از پلنگ یا بز که کاوه در وقت
کار کردن بر میان می بست
کیسه بردار - کیسه تهی کنندہ
کعب الغزال - نوعی از شیرینی
بشکل کعب -
کاخ سپنج - مراد از دنیا
کهن قلمون - کنایه از عالم سفلی

باب کاف فارسی

گرداب - معروف کنایت
است از وقت آخرین دم واپسین
گلگشت - سیر جاهای مرغوب
گلہ - پردہ تنگ که جهت
دفع مگس و پشه وغیره کشند -
گلگون - مثل رنگ گل
گلبانگ - آواز خوش و آواز
قلندران و شاطران و مطلق شور
مردم که در وقت شادی باشد
گنج محنت آباد - کنایه از دنیا

گران جان - مردم سخت جان
و مردِ بسیار سست و کاهل -
گنج قارون - گویند که چهل
تن کلید ها کنوز قارون میکشیدند
و هر کلید بمقدار انگشت بود و بدعای
حضرت موسی علیه السلام قارون
و همه خزائن او بزمین فرو رفته
و تا قیامت بسوی اسفل و آن گنج ها میشود
گل نو - مراد از مرید -
گرم رو - تیز رو
گیر و دار - حکومت و جهانبانی
کرّ و فرّ سلطنت -
گل بستن - خاموش کردن
گره بباد - کنایه از بیهوده کار بستن
گنج روان - نام گنج خسرو -
گره بباد زدن - عبارت
از تکیه بر نفس کردن است -
گوهر - اصل هر شئے -
گرد برانگیختن - هلاک کردن
گره کشادن - وا کردن -
گربه عابد - کنایه از نفس اماره
گوش گذار - رسانیدن بگوش
گرانمایه - بیش قیمت -
گلبن - درخت گل سرخ -
گرد - شجاع و دلیر

گیسوی چنگ - کنایه از گفتار
مرشد است -
گلرخان - کنایه از محبوبان -
گاز - نوعی از مقراض و کلگیر
و آلہ که طلا و نقره از آن قطع نمایند
گرمابه - حمام
گوش داشتن - کنایه از محافظت
کردن و نگاه داشتن و متوجه شدن
و ملاحظه نمودن -
گوهر یکدانه - کنایه از دل
گلشکر - گلقند
گلچهر - نام معشوقه -
گره از ابرو گشادن عبارت
از گشادہ پیشانی -
گزاف - بیهوده -
گل - معروف است و بمعنی اخگر
آتش هم آمده
گنج شایگان - نام گنج خسرو پرویز

باب اللام

لاله - گلیست سرخ رنگ که
درونش داغی سیاه دارد و
بمعشوق نسبت دارد -
لولی - مطرب بی شرم و بیحیا مراد
از دنیا -
لیلة القدر - شبی است در

اسال الہا عبادت این شب بہتر
از عبادت ہزار ماہ است۔
لعل مذاب۔ عبارت از شراب
انگوری ست کنایہ از حقائق اسرار عشق
لطیفہ۔ نکوئی و چیز نیک۔
لال۔ گنگ۔
لعل۔ جواہریست مشہور و
اقسام دارد و مراد از لعل لب
معشوق دیا از معشوق اشراب سرخ
لابہ۔ خوشامد و تملق۔
لات۔ نام بتی ہست کہ قوم شعیبؑ
او را می پرستیدند۔
لامع۔ درخشندہ۔
لعبت۔ ہندی گڑیا گڈا۔
لا یعقل۔ بے عقل۔
لب ساقی۔ کنایت از ضعف تکلم
لہجہ۔ زبان و محاورہ و آواز خوش
لوحش اللہ۔ در وحشت نیندازد
تعد استعمال ہذا فارسیان در وقت تعظیم
و استعجاب و تحسین و تمنا و دعا استعمال کنند
لیث۔ شیر درندہ۔
لب پیالہ بوسیدن۔ کنایہ
از حصول نکات عرفان ست
لخلخہ۔ خوشبوئیست مرکب
لاابالی۔ شخص بیباک بی پروا

لالا۔ روشن و درخشان

باب المیم

مغ۔ آتش پرست۔
مغان۔ آتش پرستان
مغبچہ۔ معشوق۔
منزل۔ جای فرود آمدن
لیکن اکثر جا بمعنی جای مستقل ہست
کہ مسافران بجہت خواب و آرام در آن
فرود آیند و بمعنی خانہ ہم ست
محمل۔ کجاوہ کنایہ از وجود سالک ست
موج۔ جوش دریا عبارت از جوش
و ولولہ کہ خلاف شریعت باشد۔
محفل۔ جای جمع شدن مردمان
مستور۔ پوشیدہ کنایہ از زاہد
مستوری۔ گوشہ نشینی و پارسائی
مست۔ کنایہ از رندی کہ در عشق
الٰہی مستغرق باشد۔
مستان۔ عاشقان۔
مل۔ شراب۔
مدارا۔ صلح و آشتی نمودن و تواضع
مطرب۔ مغنی و قوال کنایہ از مرشد
می۔ شراب کنایہ از اسرار محبت
الٰہی ہست کہ موجب سکر و سرور اہل
مودت است۔
مصلی۔ جای نماز روز عید و مصلائے

معما۔ پوشیدہ و کور نابینا کردہ شدہ
ماہ کنعانی۔ حضرت یوسفؑ و کنایہ
از دل۔
مژدہ۔ پیک و در اصطلاح صوفیہ مژدہ
حجاب سالک است و مژدہ عبارت از نیستی
مدام۔ شراب و ہمیشہ داشتہ شدہ۔
محتسب۔ منع کنندہ از چیزی
کہ در شرع ممنوع باشد۔
مشاطہ۔ آرایش دہندہ عروس
مشاطۂ چالاک طبع۔ مراد
از باد صبا یا کنایہ از استعداد سالک
مہل۔ بگذار۔
منظر۔ جای نظر۔
میگون۔ رنگیست مائل بسرخی
موکب۔ لشکر و سپاہ و گروہ سواران
مرکب۔ آنچہ بران سوار شوند۔
ماجرا۔ سرگذشت و گفتگو و کنایہ
از نصائح و مواعظ است۔
مرحبا۔ این لفظ برای تعظیم مہمان
و بوقت خوش آمدن چیزی نیز گویند۔
محابا۔ فروگذاشتن و مروت
مغتنم۔ غنیمت پنداشتہ شدہ
مرقع۔ جامۂ صوفیان کنایہ از تحمل
مصطبہ۔ شرابخانہ و خوابگاہ خرابات

موجه - خوب و پسندیده -
مواعید - جمع وعده کردن باشد
مردم - مردمک تصغیر آنست -
ماء معین - آب جاری روان
مولود - زاییده شده و زمان ایدت
مفرح یاقوتی - معجونیست که جزو
اعظم آن یاقوت است مفرح قلب
مجلسیان - مراد از هم مشربان
یعنی عاشقان -
میر - مخفف امیر -
مداوا - دوا کردن -
منطق - گویائی -
ملاح کشتیبان - کنایه از مرشد
مرغ چمن - بلبل -
مرغ سحر - مراد بلبل و قمری وغیره
مرغ صبح خوان - بلبل -
ملحد - فاسق و بیدین -
مشغله - کنایه از ذکر است -
مشعله - کنایه از انوار الهی است
میثاق - عهد و پیمان -
مجلس - کنایه از شرع
مطرب مقام شناس - مطربیکه
بر محل و حسب حال و مناسب وقت سرآید
مناة - نام بتیکه قوم هذیل و خزاعه
او را می پرستیدند -

مژدگانی - چیزی و نقدی
که به مژده رسان دهند -
مرغ خوشخوان - بلبل -
معتکف - در مسجد برای عبادت
نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده
معامل - معامله کننده کنایه از
مشتاق و آرزومند -
محتاله - زن حیله گر و مکاره
کنایه از دنیا -
مذهب - جای رفتن و راه مجاز آمده
بمعنی دین و آئین -
می کهنه - کنایه از محبت قدیم
معاشران - گروه های دوستان
محیط - دریائی شور که احاطه تمام زمین
کرده است -
مخمر - سرشته شده -
معبر - تعبیر کننده -
ملالت - کاهلی -
مدعی - دعوی دار اینجا کنایه از اهل بیرون است
مرغ زیرک - کنایه از عاشق است
منصوبه - چیزی برپا کرده شده
مایه شراب - کنایه از شراب
مکارم - نوازشها -
مساعد - مددگار -
مشفق - مهربان -

می دوساله - کنایه از قرآن
باعتبار نزول دوباره که در شب قدر
بآسمان دنیا نزول کرده و باز از آسمان
دنیا بر آنحضرت صلعم نجماً نجماً نازل شده
محبوب چهارده ساله کنایه
از مرشد کامل است -
منافی - نیست کننده و باطل کننده
میگسار - خوردن شراب -
ملک العرش - مراد از حقتعالی
مرحله - منزلگاه -
مزرعه اولی - دنیا -
مقتبس - روشنی گیرنده -
معتصم - چنگل زننده و پناه گیرنده
ماحی - محو کننده -
مطاع - اطاعت کرده شده
مناع - بسیار منع کننده -
مکحول - سرمه کشیده -
مصقول - صیقل کرده شده
معجزه - خرق عادت -
منهج - راه راست و راه کشاده
مقصد - محل قصد -
موهبت - بخشش -
مکافات - پاداش و سزای بد
مکمن - جای پنهان شدن -
مواهب - بخششها -

منزل ویران - دنیا -
میقات - وقت و وعدہ گاہ
جائیکہ احرام حج دراینجا بندند -
مقرنس - عمارت عالی و بلند
مشوش - پریشان کنندہ و
پریشان کردہ شدہ -
منزوی - گوشہ نشینی -
مرغ کم حوصلہ - کنایہ از اہل ظواہر
مالیدن چہرہ - کنایہ از توجہ
بسوی کسے کردن +
منشور - فرمان -
میاندار - کہ سرداری و ہ ... ولے
ماوا - جاے برستن یعنی خانہ
مسیح دم - کنایہ از مرشد است
مطرب شیرین سخن - کنایہ از
مرشد کامل است -
منحنی - ضعیف و ناتوان -
مہرگیاہ - مردم گیاہ
مغنی - مطرب
محصل - حاصل کردہ شدہ
غلاظ - سطبر و درشت -
مرتع - چراگاہ بہائم -
معلق - آویختہ -
مہاراج - لقب بادشاہ زنگ
مزوق - صاف کردہ شدہ و مصفا

مویہ - نالہ و گریہ و نوحہ -
مفعول من یرید - مفعول
کسی کہ این یعنی تیر مراد او باشد پس
از من لونڈے مراد باشد -
مہیمن - آنکہ ایمن کند دیگری را
از خوف و یکی از اسمای الہی است
مقدم افسر سلطان گل - عبارت
از معشوق یا مرشد -
مستشار - کسیکہ از و مشورہ بگیرند
موتمن - کسیکہ امینش گیرند -
مطایبہ - مزاح کردن -
ملاحت - نمکینی و نوعے از لون
آدمی کہ مائل بسیاہی باشد چون این
قسم رنگ یک گونہ نالشی میباشد
کہ طبیعت را مرغوب است لہٰذا بلحاظ
مرغوبیت آنرا نمکینی صفت کردند
منعم - نعمت دہندہ و مالدار
مرغولہ و مرغول - موی پیچیدہ
مجمر - مہندی انگیٹھی -
مجلس جم - کنایہ از مجلس مرشد
مجانین - دیوانگان جمع مجنون
مغبچگان - مراد از سالکان

باب النون

نافہ - ناف آہو کہ دران مشک
میباشد کنایہ از پیغام حضرت
محمدیت است چون ملک الموت
آن پیغام بدبستان رساند خوشان و
شادان قالب را ہا نمودہ میشتابند
نان حلال - کنایت از مجاز و
ظاہر پرستی تقلید ترائہ و اتباع طاہرش
نغمہ - آواز خوش کنایت از گفتار مرشد
ناب - خالص و صاف -
نخچیر - شکار کردن و شکار کردہ شدہ
و جانور صحرائی مثل آہو وغیرہ و شکارگاہ
نسیم - بادی است کہ شگفتن گلہا
بدو نسبت کنند و کنایہ از ملک الموت
نسرین - نام گلی است سفید
خوشبو دار ہندی سیوتی نامند
نقاب - پردہ کہ بر رخ اندازند
نہاد - بنیاد و خلقت -
نشیمن - آشیانہ مرغان ہندی
گھونسلا خوانند -
نغز - لطیف و خوش -
نزہت - بے عیبی نکوئی و خوشحالی
نخوت - غرور -
نوبت - نقارہ و وقت و
زمان معین
ناسزایان - مراد از ظاہر پرستان
کہ از عشق الٰہی بہرہ ندارند -

نشان جبتہ الله - نشانی است کہ اول دیوان برائے غرباؤ مساکین رسانیدہ یا در دیوان بنویسند کہ نشان مقصود باقی است -
نقش - مصنوعات یا تجلیات
نقش نشستن - زائل کردن
نفاق - نیکا کر بند -
نزاع - خصومت -
نال - آنچہ مانند رشتہ از میان قلم وقت تراشیدن برمی آید و مراد از نالیدن کہ بمعنی زاری کردن -
ننگ - شرم و عیب و عار -
نظرباز - عاشق -
نقش - کنایہ از ثبات و ناپایدار
نرگس جماش - شوخ چشم -
نقطہ - ہرچہ قابل اشارہ حسی بود و قسمت نپذیرد و آنرا نقطہ خوانند
ندامت - شرمندگی -
ناقوس - سنکہ -
نفحہ - بوئے خوش -
نوشین - شہد و شیرین
نوش - شہد و شیرین گوارا آنچہ بہ
نسیہ - قرض آنچہ نقد نباشد -
ناوک تیر و اسیر - کنایہ از ناصح -
نتایج - شیر و زمی -

نوروز - روز اول ماہ فروردین کہ رسیدن آفتاب است بہ برج حمل
نیارد - نتواند -
نوال - لقمہ -
نگارندہ غیب - حقتعالی
ناسرہ - غیر خالص در سم و دینار
نسب - نسل و نژاد -
ناردان - گل انار -
نبیذ - شرابیکہ از خرما یا از جو و غیرہ سازند و در اصل بذال معجمہ است بفارسی بدال مہملہ استعمال یافتہ
نظر - فکر و نگاہ -
نکتہ - سخن پاکیزہ کہ پوشیدہ باشد کہ ہرکس آنرا نداند -
نمرود - نام پادشاہ کافر -
نقش برآب - ناپائدار - محو کنندہ -
ناموس - رازدار و جبرئیل علیہ السلام را گویند و بمعنی عزت -
نرگسدان - آوندے کہ در ان گلہا نہند تا دیرتر و تازہ ماند و اینجا مراد از دیدہ عشاق نماید -
نقد پاک - کنایہ از اعمال است -
نعیم - نعمت و نیکی و دسترس و مال
ناہید - نام زہرہ کہ ستارہ ایست
نوا - نغمہ و آہنگ و نالہ و گوینہ

عموما خواہ از انسان باشند یا مرغان و نام مقامی است از موسیقی -
نگران - منتظر -
نفاع - بسیار سود رسانندہ
ناعم - بناز و نعمت پروردہ
نام یکے از قلاع خیبر -
نزار - لاغر -
نخیل - درخت خرما -
نیل کشیدن - داغ سیاہ کشیدن
نقل - آنچہ بعد شراب از قسم تر و خشک و نمکین و کباب و غیرہ خورند
نعل در آتش داشتن - کنایہ از بیقرار شدن -
نقش برآب زدن - کنایہ از کار بیفائدہ کردن -
نامہ سیاہ - فاسق -
نصاب - آن مال کہ زکوۃ بر او واجب شود
نیل - دریائیست در مصر
نور چشم - عبارت از سالک یا مہ
نذر - آنچہ از نقد و جنس پیش امرا و سلاطین گذرانند -
نوبادہ - میوہ تازہ و نورسیدہ
نوشین روان - گوارا و شیرین
نرم - نام شہریست از توابع اشبیلیہ
نتایج - نطفہ -

ناف ہفتہ - روز شنبہ -
نطق - سخن گفتن -
نقل بہا - زر کہ بہ ملت کسی بیگانہ
بجہت بازگشتن از بیرون دیار
نصیر - مددگار -
ناصر - یاری دہندہ -

باب الواو

وعظ - گفت و شنید از علما بوعدہ و تحصیل
وقاص - نام سعد بن ابی وقاص ست
از صحابی آنحضرت است در کمانداری
دلیر امداد ہی سرآمد وقت بود -
واعظ - نصیحت گو -
وسائل - جمع وسیلہ -
وش - بمعنی شبیہ و نظیر مثل
بیہوش و باہوش و بمعنی خوش
وجد - شیفتہ شدن در عرف حالت
ذوق و شوق کہ صوفیان را پیش شود
والہ - بیتہ و سرگشتہ در عشق -
واعظ نصیحت گو - کنایہ از نفس
وضع - ترتیب و بمعنی ساختن
وظیفہ - چیزیکہ برای کسی ہر روز مقرر شود
ولایت - ملک یک بادشاہ و دو بمعنے
و تقرب بندہ نیک با خدا ایتعالی
ورع - پرہیزگاری -
وادی ایمن - عبارت از
صحرائیکہ موسی علیہ السلام
با زوجہ خود بوقت شب دران
صحرا سیر فتند اتفاقا بسبب وضع
حمل آن عفیفہ جست و جوئے آتش
نمودند ناگاہ از دور روشنی نظر آمد
چون قریب رفتند نور یافتند و بجا
بموسی علیہ السلام از غیب ندا رسید
و اولین معراج الیشان بود -
ولولہ - شور و غوغا کنایہ از ذکر
وداع - رخصت -
وثاق - خانہ و بند و قید
واقعہ - حادثہ و سختی و حال
و کار -
وفق - سازوار و لبند -
وادی خاموشان - کنایہ
از گورستان -
وفی - کامل و تمام -
وری - مخلوقات -

باب الہا

ہائل - ہولناک و شدید
و ترسانندہ -
ہمداستان - ہم کلام ہم صحبت
ہوادار - دوستدار و خیرخواہ
ہندو - غلام معشوق -
ہان - خبردار باش و این کلمہ
تنبیہ است -
ہمت - حزن و فکر و مجاز از ارادہ
و قصد دل در اصطلاح صوفیہ
الہمۃ ترک المخلوقات للوصول
الی اللہ تعالی ست -
ہوا - آرزو و اشتیاق و میل
نفس امارہ و عشق و محبت -
ہزار چارہ گر - صاحبدل
و عقلا -
ہای ہو - شور و غوغای
ارباب طرب و گریہ و نالہ -
ہیہات - بعید شد و از سیار
بمعنی تحیر و تعجب استعمال کنند -
ہدہد صبا - کنایہ از مرشد -
ہوداری - دوستداری
و خیرخواہی -
ہات - بجنس بیار -
ہول - ترسانیدن و بیم و خوف
و ہیبت
ہاتف - آواز دہندہ و بمعنے
فرشتہ کہ از عالم غیب آواز دہد
ہفتاد و دو ملت - ہمگی
ملتہا ہفتاد و سہ اند یکی از ان
فرقہ اہل سنت و جماعت ؛
ہفتاد و دو سوای آن -

هزار - بلبل و بعضی میگویند که
غیر از بلبل ست اینجا کنایه از عاشق
هجر - جدائی کردن و هجر جدائی
هو - خوف -
هی هست و گاهی بمقام تحسین
و بمعنی افسوس و زجر نیز آمده -
هرموزم - نام جائے قریب یزد
هر چه بر سر من میرود - در مقام
وقوع مکروهات استعمال کنند -
هفت راه - هفت طبقه چشم
و آن ملتحمه و قرنیه و عنبیه و عنکبوتیه
و شبکیه و مشیمه و صلبیه است -

هلال - ماه نو تا سه شب بعد از آن
قمر گویند -
همراهی کردن - کنایه از دعوے
برابر کردن در مرتبت -
هنگامه - وقت و مجمع مردم و صحبت
هواگرفتن - پرواز کردن ببرین
قیاس هواگیر -

باب الیا

یاد - قوت حافظه و حفظ و از بر
یکسره و یکسر - بالکل و تمام -
یارب - مراد از فریاد و داد خواستن
و بجائے تحیر و تعجب نیز آید -

یکرنگ - مردم صادق الاعتقاد
دوست بے ریا و یار بے نفاق
یاوه گرد - گم گرد -
یغما - غارت و تاراج -
یار حور سرشت - مراد از مرشد
یلدا - شب تاریک و دراز یعنی شبهای دیجور
یار کلہ تنگ - کنایه از مرشد -
یرغو - سیاست -
یاد از من بخیر - بوقت یاد دوستان گویند
یعنی چه - برائے چه
یکچند - کنایه از ایام معدوده -
یکدهن خنده - ظاهر از عالم کیفر [illegible]

خاتمة الطبع

شکر نعمائے وافر الفوائد در واتب ذکر الآء متکاثرة العوائد که از حیز قوت و سمت طاقت بیرون ست و از اندیشه صافی و تامل وافی افزون پس دامن از ان باب برمی چینیم و مدعائے دلی بوساطت خامه مرحی نگارم برائے بیضا ضیائے سالکان مسالک علم و فطنت و ارباب فطرت مخفی و محتجب نماند که نسخه منتخب و صحیفه منتجب که براحاطه لغات و اصطلاحات دیوان حضرت خواجه شیرازی که ہانی است قاطع و برائے حل مشکلات و کشف معضلات کلام لسان الغیب حجتی است ساطع مدونه ظهیر العالم والعالم نحریر الاشرف الاقدم مولانا شیخ ابوسلیمان ظهیر الدین احمد الشهیر بخواجه محمد اشرف علی حنفی قادری نقشبندی لکهنوی ادامه الله التقوی درین زمان برکت اقتران شهر رمضان کرمه الله بالامن والامان ۱۳۰۸ھ هجری مطابق ماه اپریل ۱۸۹۱ء باهتمام بنده راجی رحمت رب ابوالحسنات قطب الدین احمد مطبع نامی لکهنؤ منطبع شده نقش مراد بر کرسی نشست و بامداد غیبی جلائی اینه معنی صورت بست چه عجب که در نظر انظار گیان این بهترین مطبوع آید و دور نیست که ترتیبش بحسن تصحیح صفاتش شایده

اس کتاب کا کاپی رائٹ بحق مطبع نامی محفوظ ہے کوئی صاحب بلا اجازت راقم قصد طبع نفرماویں ابوالحسنات قطب الدین

اعلان

اس مطبع مین ہر ایک قسم کی کتابین
عربی - فارسی - اُردو - ناگری - موجود ہین
عند الطلب شائقین علوم و تاجران کتب مطبع سے
ارسال کیجاتی ہین - جن صاحبکو کوئی کتاب طبع کرانا
منظور ہو وہ بھی بعد انفصال قیمت طبع کردیجادیگی
اگر کوئی مفید عام کتاب کسی صاحب نے تالیف فرمائی ہو
وہ بلا معاوضہ مطبع طبع کردیگا - فہرست کتب و دیگر اشیاء بلا قیمت
۲ کا ٹکٹ بھیجنے سے بیڈ و الابیرنگ ارسال ہوگی -

العبد

ابو الحسنات قطب الدین احمد عفا عنہ مالک مطبع
نامی لکھنؤ کٹرہ ابو تراب خان
نمبر مکان (۵۴)